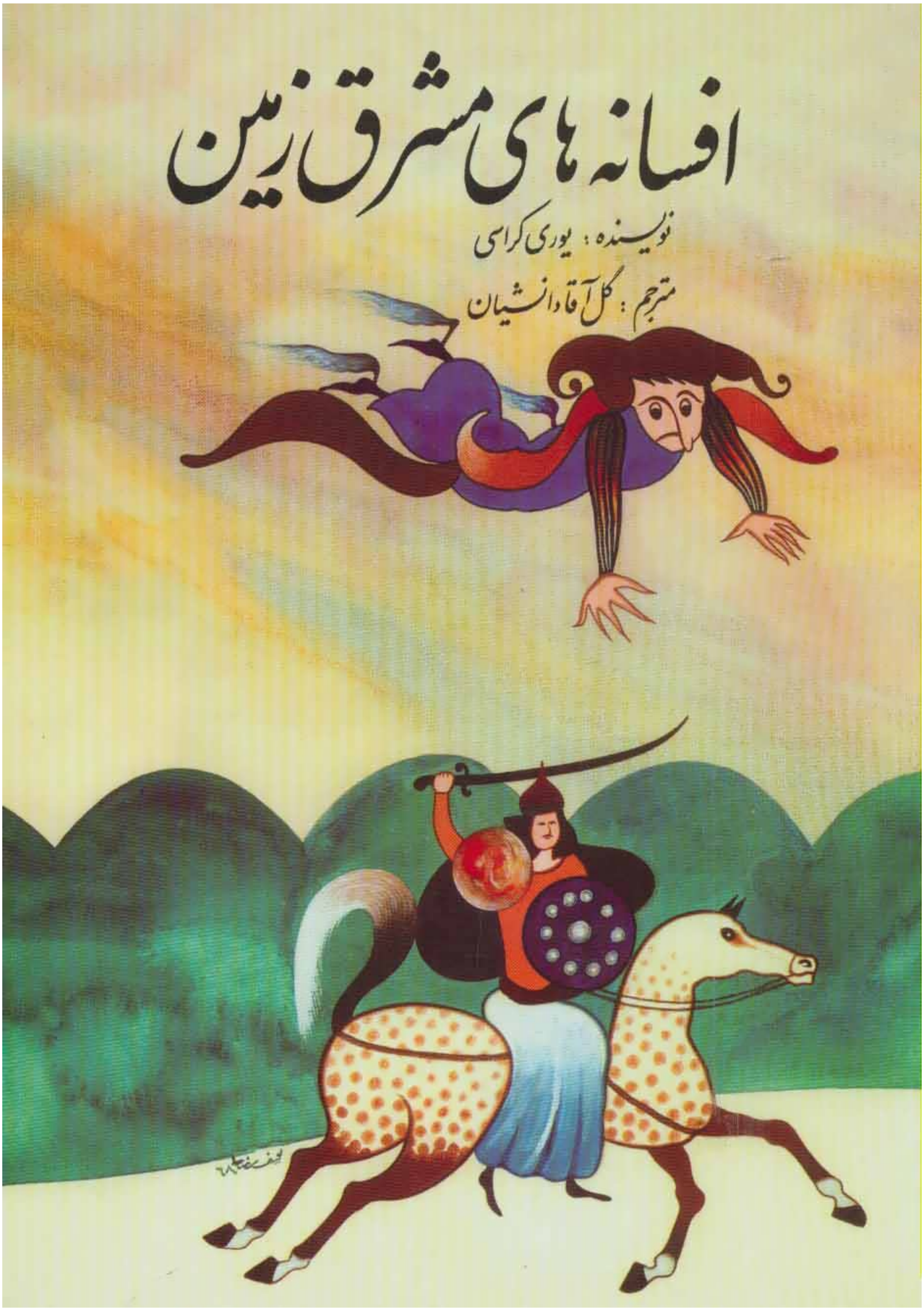
افسانه های مشرق زمین
نویسنده : یوری کراسی
مترجم : گل آقا دانشیان

افسانه های مشرق زمین

از یوری کراسی

ترجمه گل آقا دانشیان

افسانه های مشرق زمین

یوری کراسی

ترجمه گل آقا دانشیان

چاپ : سحاب

چاپ سوم :۱۳۷۱

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می خوانیم:

پیشگفتار 5
دختر آفتاب 8
قصه گاو سرخ رنگ 23
گل اژوان 31
اُخیک 42
لقمان حکیم 49
قصهٔ یک یتیم 56
بُلبُلِ آذران 76
دیوی که می خواست پسر آسیابانی را بکشد 103
روباه فرمانده و پسر سلطان 114
آنائیت 128
ابراهیم 144
امیران 176
دختر بازرگان و هفت برادر 192

پیشگفتار

نقشهای قالیهای قفقازی، نقره کاریهای ظریف، کنده کاریهای روی چوب و روی سنگ قفقاز، بسیار شگفت انگیز و رویایی است. ترانه های مردم قفقاز سرشار از شور و هیجان و تعابیر زیبا، سازهایشان گوناگون و رقصهایشان شاعرانه وشورانگیز است.

ترانه ها، رقصها و هنرهای بصری مردم قفقاز در عین حال که ویژگیهای خاص خود را دارند، وجوه اشتراک فراوانی دارند. این مساله در مورد فولکلور(ادبیات قومی) نیز صادق است.

افسانه هایی را که مردم قفقاز جمع آوری کرده اند بیشمار است. این افسانه ها مثل قصه هایی بلند از جادو و سحر وافسون، داستانهای پرماجرا، افسانه هایی درباره ی حیوانات، داستانهای فکاهی و قصه های هجوآمیزی درباره ی ثروتمندان تهی مغز وتمسخر همه ی شرارتها و بدیهاست.

هریک ازمردمان سرزمین قفقاز حماسه ها و افسانه های ویژه ای دارند. اما گاهی یافتن اصل و منشا آنها بسیار دشوار است: مانند قصه های حماسی و داستانهای فکاهی که درباره افراد کچل و زیرک گفته- اند.شاید بتوان گفت این حماسه ها و داستانها ازآن همه ی آنهایی است که آن را سروده اند ویا موضوع اصلی را به شیوۀ خاص خود نقل کرده اند.

در این کتاب افسانه های سحرآمیز مردم آذربایجان، ارمنی و گرجی گردآوری شده است.

در این کتاب به دنیای با شکوه و اسرارآمیز، به جهان قصه ی پریان و افسانه ها وارد می شوید. قهرمانان افسانه ای که اغلب دارای توان و نیرویی برتر از نیروی انسانی هستند، مبارزه می کنند و پس از گذراندن رنجها و مشقتهای فراوان، پیروز می شوند. در این افسانه ها همواره روشنایی، نیکی، راستی، و حقیقت بر تاریکی، بدی، دروغ و پلشتی چیره میشوند.

در این افسانه ها آنچنان تاکید آشکار و دانسته ای بر عنصر تخیل وجود دارد که گوینده یا شنونده هرگز پرسشی درباره صحت آن برایش مطرح نمی شود. کاراکترها از نوع انسانهای امروزی نیستند، دنیایشان دنیای ما نیست، کارهایشان شباهتی به اعمال مردم معمولی ندارد. حیواناتی که در خدمت آنانند فوق العاده- اند، از این روست که اشیای سحرآمیز برایشان مفید واقع می شود. حتی فرم قصه های سحرآمیز

و داستانهای پر ماجرا، اساسا با انواع مشهوری مانند افسانه، داستان حیوانات، قصه های واقعی و حکایات متفاوت است.

منشا افسانه های سحرآمیز قفقازی ، معمولا، بسیار قدیمی است. بدیهی است که بسیاری از آنها اساسا، اسطوره ای یا افسانه ای اند. مشخص کردن اینکه قصه های فولکلوریک قفقازی که از دوران گذشته به ما رسیده است ابتدا به چه زبانی گفته شده و منشا آن چیست، دشوار وگاهی غیر ممکن است. در اکثر افسانه ها ،اعتقادات دوران باستان ، مانند خدا پنداشتن نیروهای طبیعت و ستایش نیای حیوانی افسانه ای وجود دارد.

افزون بر منشا اسطوره ای، افسانه های سحرآمیز منشاهای دیگری نیز دارند. این افسانه ها ریشه های ژرفی در زندگی روزمره ی خانواده ها و جامعه دارند. افسانه های سحر آمیز مفاهیم بسیاری از قبیل ستایش نیاکان پدر سالاری و قربانی انسان و غیره را برای ما حفظ می کند که در غیر این صورت ممکن بود فراموش شوند. این چنین یادگارهای دوران اولیه زندگی بشر در قصه « دختر آفتاب » و دیگر افسانه- هایی که موجودات اسطوره ای را – مانند دیوها – تصویر می کند، وجود دارد.

در طول قرنها که این افسانه های سحرآمیز از پدر به فرزند، سینه به سینه به ما رسیده است مفاهیم فوق به تدریج واقعیتشان را از دست داده اند و به صورت قراردادهای هنری و عناصر سنتی دنیای تخیلی درآمده اند که قهرمانان افسانه در آن زندگی می کنند و به عمل می پردازند.

طی قرنها ،افسانه های سحرآمیز همچون ارگانیسمی زنده تاثیرات دنیای دگرگون شونده اطراف خود را جذب کرده اند. شاهان، شاهزاده ها ، باغهای فرحبخش پرشکوه ، کاخها، مبارزه برای تخت سلطنت و به دست آوردن دختر پادشاه: همگی از مظاهر قرون وسطی بود. تکامل روابط اجتماعی قهرمانان جدیدی وارد افسانه های سحرآمیز کرد و منشا آداب و رسوم و تغییراتی در سخنوری دوره ی بعد شد.

به هر حال افسانه های سحرآمیز چیزی فراتر ازبازی تخیلات یا پژواکی ضعیف ازگذشته ، و انعکاسی خیالی برداشتها و اعتقادات سنتی زمانهای از دست رفته است. بیش از هر چیز، این افسانه ها بازتاب رویاهای کسانی است که آن را پرداخته اند، گفته اند و شنیده اند. رویاهایی از عصر طلایی، عدالت اجتماعی، زندگی سرشار از کار لذت بخش، زیبایی و صلح وآرامش.

وجه مشخصه دیگر آن آرزوی آزادی و رهایی است.

افسانه های سحرآمیز به روشنی نمایانگر ویژگیهای ملی مردم قفقاز است که در توصیفهایشان از طبیعت، شیوه ی لباس پوشیدن ، آداب ورسوم و سنتهایشان به کار می برند. در عین حال ، وحدتی کلی و ویژگیهای مشترک فراوانی در حماسه های تخیلی این مردم وجود دارد: وحدت عقاید، موضوعات، تصویرسازی و تکنیک شعری.

افسانه های سحر آمیز سه خلقی که در این کتاب آورده شده، تنها بخش ناچیزی از گنجینه های هنری عظیمی است که به ما رسیده .اکنون همچون میراث گرانبهایی از گذشته حفظ می شود. گنجینه ی حماسه و افسانه مردم قفقاز، بخش عظیمی از میراث تمدن جهان است.

پروفسور ا. پومرانت سوا

دختر آفتاب

(افسانه گرجی)

یکی بود یکی نبود.در گذشته های دور سه برادر بودند که با هم زندگی می کردند. مزرعه ای را که مال هر سه شان بود سه روزه شخم زدند و بذر افشاندند. و منتظر حاصل شدند. محصول، به همان خوبی که آرزو داشتند، به عمل آمد. مزرعه مانند دریا مواج و در جنبش بود. قلبهای برزگران شادمان بود و با غرور می تپید. اما روزی بناگاه سراسرآسمان تیره شد. ابرها به هم پیوستند، در هم پیچیدند و انبوه شدند، و تگرگ باریدن گرفت. کناره های مزرعه در برابر توفان آسیب زیادی ندید، اما وسط آن درهم کوبیده شد و تمامی محصول آن از بین رفت.

وقتی برزگر بد شانس با مزرعه ویران خودروبرو شد، قلبش در هم شکست. هیچ کلمه ای برزبان نیاورد، آهی کشید، داس خود را برداشت و رفت تا بختش را جای دیگر بجوید.

رفت و رفت تا به مرد ثروتمندی رسید .این مرد مزرعه ای داشت که درو کردن آن صد روز وقت می-خواست.

برزگر به مرد ثروتمند گفت: «اگر تمام محصول تورا در یک روز درو کنم به من چه خواهی داد؟ »

او پاسخ داد: « نیمی از محصول را.»

برزگر ما شروع به کار کرد.تا نیمروز برای بستن بافه ها از کاه رشته ساخت. سپس داس خودرا برداشت وبه درو آغاز کرد. او درو می کرد و بافه ها را کنار هم میچید. سراسر روز را کار کرد تا اینکه تمام مزرعه را درو کرد و هنگامی که خورشید داشت غروب می کرد تنها یک بافه برای بستن باقی مانده بود.

برزگر کمر راست کرد، کلاه از سر برداشت و به خورشید التماس کرد:

«غروب نکن،کمی صبر کن،ببین تنها یک بافه برای بستن باقی مانده است.»

اما خورشید به التماس برزگر توجهی نکرد و غروب کرد. او آخرین بافه رابسته بود که صاحب مزرعه آمد. از اینکه دید سراسر مزرعه درو شده و بافه ها روی هم خرمن شده است، شگفت زده شد و گفت:

« خب،حالا،همانطور که قبلا قرار گذاشتیم،محصول را تقسیم کنیم.»

برزگر گفت:

« نه،خوشبختی از من می گریزد. نتوانستم به وعده ام وفا کنم و آخرین بافه را پس از غروب آفتاب بستم. تورا به خیر و من را به سلامت.» و لنگان لنگان دور شد.

رفت و رفت و رفت، تا اینکه به سرزمین پادشاهی رسید، و در آنجا به عنوان چوپان برای مدت چهار سال به خدمت شاه درآمد. قرار بر این شد که اگر در خلال این چهار سال هیچ یک از گوسفندان، چه در اثر حمله گرگ و یا مرض، تلف نشدند و خلاصه اگر هیچگونه لطفه ای بر آنها وارد نیامد، نیمی از تعداد گوسفندان را به چوپان بدهند و در غیر این صورت به چوپان چیزی نخواهد رسید و باید دست خالی پی کار خود برود.

چوپان با این قرار و مدار، گوسفندان را به سوی چراگاه راند. در تمام مدت چهار سال، او از گوسفندان به دقت مواظبت کرد وتا پایان این مدت، جز اینکه یک گوش بره ایی از بین رفت ،اتفاق دیگری برای آنان نیفتاد. اما در آخرین لحظه ،هنگامی که زمان برگرداندن گوسفندان به سوی آغل و تقسیم کردن گله فرا

رسید، نمی دانم از کجا گرگی رسید و یکی از بره ها را گرفت و به سوی جنگل فرار کرد. چوپان گوسفندان را به سوی آغل برد. صاحب گله آنها را وارسی کرد و از اینکه دید به این خوبی از گوسفندانش نگهداری شده، خوشحال شد و شروع به شمارش وتقسیم گله کرد. چوپان بی آنکه حرفی بزند، چوبدستی-اش را انداخت واز آنجا دورشد. زیرا باز هم نتوانسته بود به وعده ی خود وفا کند و یکی از بره ها از دست رفته بود و پاداش خود را نپذیرفت.

رفت و رفت، تا به رودخانه ای رسید.کنار رودخانه نشست تا استراحت کند. دید سه تا از دختران آفتاب برای آب تنی در رودخانه از آسمان فرود آمدند. آنها بسیار زیبا بودند، آنچنان زیبا که کسی دخترانی به زیبایی آنها ندیده بود.

او برخاست و نرم نرمک به دختران آفتاب نزدیک شد: یکی از آنها را گرفت و فرار کرد.آنقدر دوید و دوید تا به مزرعه ای رسید و در آنجا کلبه ای ساخت. آنها در آن کلبه ی کوچک زندگی خود را آغاز کردند. این زن و شوهر خیلی فقیر بودند.آنها هیچ چیز نداشتند، مرد سرکار نمی رفت و می گفت «هرکجا که رفتم و به هر کاری دست زدم سعادت و خوشبختی سراغم نیامد. چرا باید بی هیچ هدفی پی کار بروم.»

دختر آفتاب انگشتری سحرآمیزی داشت آن را به همسرش داد و گفت: « این جهیزیه ی من است. آن را روی زمین بگذار، یک میز پدیدار می شود، بعد آن را روی میز بگذار خوردنی و نوشیدنی روی میز ظاهر می شود، اگر انگشتری را از روی میز برداری تمام خوردنیها و آشامیدنی ها محو می شود و اگر آن را پنهان کنی، میز هم ناپدید می شود. این تمام دارایی من است.»

شوهر بسیار شادمان شد. آنها به خوبی و خوشی زندگی می کردند تا اینکه مرد تصمیم گرفت حاکم را به خانه خود دعوت کند. زن کوشید تا اورا از این کار منصرف کند.گفت:

« آرام بگیر. دعوت کردن حاکم شوخی نیست. تو در این دنیا فقط یک انگشتری داری، دلت می خواهد با آن حاکم را تحت تاثیر قرار دهی؟ مواظب باش همین را هم از دست ندهی.»

مرد پافشاری می کرد و پی در پی می گفت:

« نه، نه ، من باید حاکم را دعوت کنم. بگذار او بیاید و ببیند که ما، روستاییان، چگونه زندگی می کنیم و بداند، که ما هم ،در این جهان هستیم و می توانیم حاکم را به خانه دعوت کنیم و میزبان او باشیم.»

سرانجام روزی راهی سرای حاکم شد تا اورا به مهمانی دعوت کند.هدایایی نیز در حد توان خود ،تهیه کرد و نزد حاکم رفت وضمن تقدیم هدایا از او خواهش کرد:

« ما را سرافراز کنید و غذایی با ما میل بفرمایید.»

حاکم خندید و گفت:

« تو که هستی وچرا می خواهی مرا میهمان کنی؟ »

و سپس افزود:

« من خودم نمی آیم، اما اگر اصرار داری مشاورانم را با تو خواهم فرستاد.»

حاکم مشاورانش را فرا خواند و گفت:

« بروید و ببینید چرا فکر دعوت کردن ما به سر او زده است، آیا واقعا چیزی دارد که به ما نشان دهد، یا اینکه فقط می خواهد ما را مسخره کند.»

روستایی ما پیاده به راه افتاد ومشاوران حاکم و همراهانشان را راهنمایی می کرد. در طی راه آنها گرسنه شان شد. قرقاولی شکار کردند و خدمتکار را فرستادند تا جای مناسبی بیابد و قرقاولی را کباب کند. خدمتکار کلبه ای یافت که اتفاقا همان کلبه ی مرد روستایی و همسرش بود. به داخل کلبه رفت و مشغول کباب کردن قرقاول شد که ناگهان دختر آفتاب به کلبه خود برگشت. خدمتکار که اورا دید به او خیره شد و دیگر نتوانست چشم از او بردارد. همه چیز را فراموش کرد که چرا ، و برای چه کاری به آنجا آمده بود. زمانی به خود آمد که قرقاول سوخته بود.

او پرنده سوخته را برداشت و نزد مشاوران آورد. مشاوران خشمگین شدند و گفتند :

« چرا اینطور پرنده را سوزانده ای؟ »

خدمتکار پاسخ داد:

« در آن کلبه زنی بود که هوش و حواس از من ربود.دیگر نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم و وقتی به خود آمدم دیدم پرنده سوخته است. »

مشاوران و همراهانشان برای دیدن آنچه که خدمتکار می گفت سوار بر اسبهایشان، چهارنعل به طرف کلبه به راه افتادند. مگر می شد برای دیدن زنی با آن همه زیبایی، که خدمتکار تعریف کرده بود، صبر کرد.

در نزدیکی کلبه از اسبها پیاده شدند. روستایی، که دوان دوان خود را به آنها رسانده بود انگشترش را برداشت. و به سوی اسبها رفت. در مقابل هر یک از آنها یک کیسه پر از کاه و جو ظاهر کرد و بعد از سیر شدن اسبها کیسه های خالی را ناپدید ساخت.

درکلبه روستایی، دور از چشم مهمانان انگشتری را روی زمین گذاشت، یک میز پدیدار شد، انگشتری را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت.غذاهای بسیار لذیذ و نوشیدنهای فراوان برای همه ی مهمانان روی میز آشکار شد، سفره به قدری رنگین بود که حتی دو ظرف غذای یکجور در میان آنها پیدا نمی شد.

مشاوران حاکم از شگفتی دهانشان باز ماند. زیرا در آن کلبه ی کوچک نه آشپزخانه ای بود ونه آشپزی که بتواند آنهمه غذای متنوع و نوشیدنیهای گوارا و سالادهای گوناگون فراهم کند. پس این همه خوراکی از کجا آمده بود؟

آنها در حالتی سرشار از گیجی و بهت زدگی غذایشان را خوردند و بعد متوجه ورود دختر آفتاب شدند. مشاوران حاکم که هرگز تاکنون زنی به زیبایی دختر آفتاب ندیده بودند، ناباورانه به هم نگاه می کردند و به قول معروف نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند. به هر تقدیر، داماد آفتاب از میهمانانش شاهانه پذیرایی کرد و با خوشرویی آنها را بدرقه کرد.

مشاوران نزد حاکم برگشتند. جاکم پرسید:

« خب در آنجا چه دیدید؟»

آنها آنچه را درباره پذیرایی و چگونگی آماده شدن آن همه غذا بدون آتش و آشپز و آشپزخانه، و همچنین حسن جمال و زیبایی همسر آن روستایی دیده بودند برای حاکم تعریف کردند.و گفتند:

«چنین زنی شایسته ی همسری حاکم است و او باید متعلق به حاکم باشد.»

حاکم پرسید: « چگونه می توانم او را به چنگ بیاورم؟ چه بلایی ،باید سر شوهرش بیاورم تا از شرش خلاص شوم؟ »

مشاوران گفتند: « دستور بفرمایید روستایی را بیاورند و از او بخواهید پر زرین را که متعلق به خورشید است ، بیاورد. اگر او به دنبال آن برود هرگز زنده باز نخواهد گشت و شما میتوانید همسرش را تصاحب کنید.»

حاکم فورا ماموری فرستاد و روستایی را آوردند و به او گفت:

«تو باید پر زرین را که متعلق به خورشید است، پیدا کنی و برای ما بیاوری.»

داماد آفتاب با دلی پر اندوه،به خانه نزد همسرش برگشت و گفت:

«حاکم به من فرمان داد پر زرین را که متعلق به خورشید است، پیدا کنم و برایش بیاورم.»

همسرش گفت :

« خوب چرا این بلا را سر خود آوردی ؟ می بایست از قبل فکر می کردی، اما حالا غصه خوردن دردی را دوا نمی کند، بهتر است برخیزی و به جستجوی آن بپردازی.»

دختر آفتاب هدیه ای برای بستگانش به او داد و راه را به او نشان داد. داماد آفتاب قدم در راه گذاشت.

زمان درازی راه پیمود، از کشورهای بسیار، از سرزمین های بی آب و علف و از تمام صحراهای سوزان گذشت. رفت و رفت تا سرانجام به سکونتگاه خورشید و ماه رسید.

خورشید پیش از سپیده دم رفته بود تا با پرتو افشانی جهان را روشن کند، اما ماه در خانه بود. ماه به تازه وارد سلام کرد، و او را از هدیه ای که همسرش به او داده بود شناخت. با شادمانی بسیار و به گرمی اورا پذیرا شد.

ماه گفت :« خورشید به زودی برمی گردد.اما تو نمی توانی گرمای او را تحمل کنی و خواهی سوخت.»

ماه او را به سوزنی مبدل کرد و در ستونی فرو کرد.

شامگاهان که خورشید آمد گفت: « بوی آدمیزاد می شنوم.»

ماه به تندی گفت: « احمق ، چطور می تواند یک انسان اینجا باشد؟ این تو بودی که در جهان پرسه می-زدی و اگر بوی انسانی بیاید تو آن را با خود آورده ای.»

و پس از مدتی افزود: « اگر واقعا شوهر دخترمان برای دیدن ما به اینجا آمده بود، تو چه می کردی؟ او را نمی سوزاندی؟ »

خورشید سوگند خورد که : « نه، نه، خوب ممکن است نگاهی به بیندازم و ببینم که چه کسی دامادمان است.»

ماه مرد روستایی را دوباره به صورت انسان درآورد و در برابر خورشید قرار داد.

خورشید به شوهر دخترش سلام کرد و از او پرسید که چرا به اینجا آمده است.

او پاسخ داد:

«حاکم می خواهد دخترتان را از من بگیرد. او شنیده است که شما پر زرین دارید و مرا فرستاده است تا آن را برایش ببرم، و اگر نتوانم این کار را بکنم ،همسرم را از من خواهد گرفت.»

خورشید به او دلداری داد و گفت:

« نترس، بیا با هم به باغ برویم و آنجا کمی استراحت کن.»

آنها به باغ رفتند. باغ شگفت انگیزی بود. بعضی از درختان میوه داشتند، برخی هنوز غرق شکوفه بودند، غنچه های تعدادی از درختان در حال باز شدن و برگ بعضی دیگر در حال ریختن بود.

میهمان، باغ را بسیار زیبا و با شکوه یافته، و ستایش کنان و شگفت زده در آن گردش می کرد.

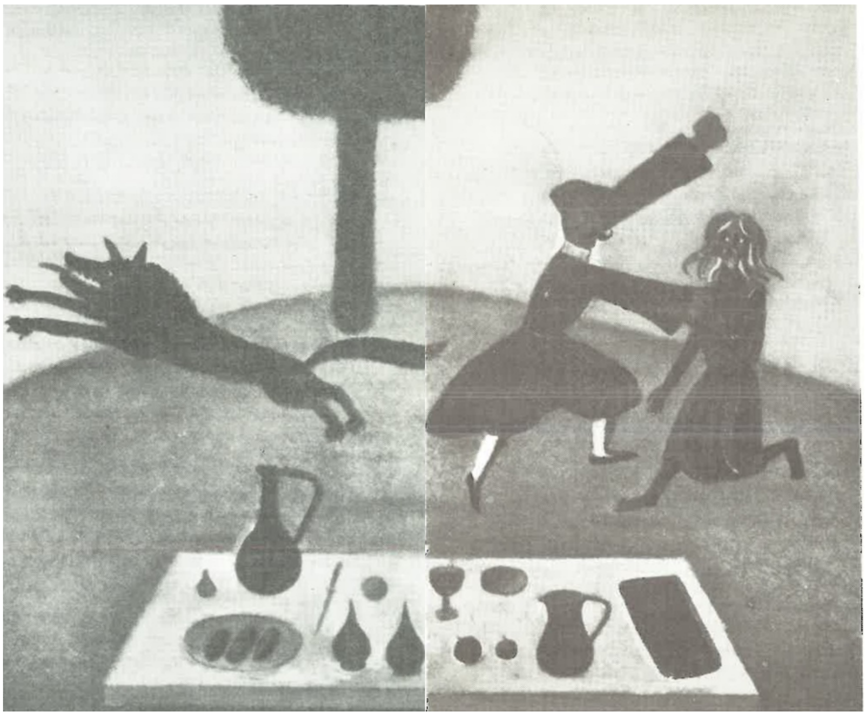

خورشید گفت:

« اینجا بمان و استراحت کن، عالیجناه توفان ساز و پادشاه گرگها از تو پذیرایی خواهند کرد.»

داماد آفتاب گرسنه بود. نشست و منتظر غذا شد.

پادشاه گرگها پدیدار شد و میزی آورد. پس از آن عالیجناه توفان ساز ظاهر شد و با غذا و نوشیدنی از او پذیرایی کرد.

در تمام این مدت، داماد آفتاب، با چوب بلوطی که در دست داشت بازی میکرد. او پادشاه گرگها را فرا خواند و گفت:

« به یاد داری چگونه چهار سال تمام گوسفندان را طوری نگهداری کردم که جز گوش یک بره، چیزی دیگر از بین نرفته بود، و چگونه تو ناگهان، روز تقسیم گوسفندان، سر رسیدی و یکی از بره ها را ربودی؟ چرا این کار را کردی ؟ »

و با چوبی که در دست داشت آنقدر اورا زد تا آرام گرفت.

سپس عالیجناه توفان ساز را به نزد خود فرا خواند و گفت:

« به خاطر می آوری که چگونه من مزرعه ای را میان دو مزرعه ی دیگر کشت کردم. تو درست هنگام درو و برداشت محصول، تگرگ فرستادی و تمام گندمها را از بین بردی؟ چه چیزی تورا به این کار واداشت؟ » و پس از آن سر به دنبال عالیجاه گذاشت. او را زیر کتک، کبود و سیاه کرد، و آخرین ضربه ی جانانه را بر چشمهایش نواخت که کور شد، پس از فراغت از این کارها، نشست و شروع به خوردن کرد. هنگامی که سیر شد، برخاست و در باغ به راه افتاد: همه چیز را شکست، تمام درختان میوه را ریشه کن کرد و سراسر باغ را ازبین برد. پس از آن احساس آرامش کرد و به استراحت پرداخت.

پادشاه گرگها و عالیجاه به نزد خورشید دویدند و از او شکایت کردند.

خورشید آمد و دید که باغش حتی در نظر بدترین دشمنانش منظره ای اسفناک خواهد داشت. خورشید پرسید: « چرا این کار را کردی؟»

روستایی پاسخ داد:

« من مزرعه ای از غله داشتم، عالیجاه با تگرگ آن را از بین برد. چهار سال چوپان بودم. سخت کار کردم، بعد روزی پادشاه گرگها آمد و تمام زحماتم را بی نتیجه گذاشت. مزرعه ای را که صد روز وقت می خواست در یک روز درو کردم، تنها یک بافه برای بستن باقی مانده بود و تو علی رغم تمام التماسهایم غروب کردی و همه کارم را بی نتیجه گذاشتی.»

خورشید نتوانست پاسخی به او بدهد و پر زرین را به او داد وروانه اش کرد.

او پر زرین را آورد و به حاکم داد. در نتیجه حاکم شانس تصاحب زن را از دست داد .مشاورانش را فرا خواند و پرسید:

«حالا چه باید بکنم؟»

مشاوران گفتند : « اورا به جهان دیگر بفرستید و وادارید انگشتری را که مادرتان با خود برده است بیاورد.»

حاکم روستای را به نزد خود خواند و گفت: « به دنیای دیگر برو و انگشتری را که مادرم با خود برده است، برایم بیاور.»

داماد آفتاب پیش همسرش رفت و گفت: «حاکم می خواهد مرا به جهان دیگر بفرستد و تورا از من بگیرد.»

همسرش به او سیبی داد و گفت: « این سیب را روی زمین بغلتان و هرکجا رفت دنبالش برو، تورا به جایی که می خواهی می برد.» او سیب را گرفت وغلتاند و به دنبالش راه افتاد. سپس غلتید و غلتید تا به سبزه زاری در جنگل رسید. در آن سبزه زار گوزن نری ایستاده بود که شاخهایش تا به آسمان می-رسید.

مسافر گفت: « روز بخیر!»

گوزن در جواب گفت: « روز بخیر، کجا می روید و چه چیزی شما را به اینجا آورده؟ »

« من به جهان دیگر می روم. باید انگشتری مادر حاکم را بیابم وبرای حاکم ببرم.»

گوزن گفت:« شاید بتوانید برای من هم دارویی بیاورید. ببینید به سختی می توانم شاخهایم را حمل کنم. آنها خیلی بزرگ شده اند.»

داماد آفتاب گفت : « باشد » و به راه خود ادامه داد.

او به صخره ای رسید و دید گاوی به آن بسته شده است. آنجا نه آبی بود و نه علفی، اما گاو آنقدر چاق و خپل بود که پوستش می خواست بترکد. داماد آفتاب شگفت زده شد و پرسید:« چطور اینقدر چاق شدی با اینکه نه علفی اینجا هست نه آبی؟»

گاو گفت: « خیلیها را دیدم که از این راه گذشتند و هرگز برنگشتند. اما اگر بازگشتی ،به تو خواهم گفت. »

داماد آفتاب به راه خود ادامه داد و به مرغزار زیبایی رسید. دید علفای خوشبو و تازه ی مرغزار همچون دریا موج می زنند، جویبارهای کوچک در میان آنها می جوشند و در میان مرغزار گاوی بسته است .این گاو آنقدر لاغر و تکیده بود که فقط پوست و استخوان بود.

داماد آفتاب شگفت زده پرسید:

« با این همه خوردنی و نوشیدنی که در کنار توست چرا اینقدر لاغر و نحیف هستی؟»

گاو گفت:

« خیلیها را دیدم که از این راه گذشتند و هرگز برنگشتند. اما اگر بازگشتی ،به تو خواهم گفت.»

داماد آفتاب به رفتن ادامه داد، مرد و زنی را دید که بر روی تیغه ی تبری دراز کشیده اند. آنها در آنجا راحت بودند و حتی در هر کناره ی تیغ جای خالی هم وجود داشت. داماد آفتاب شگفت زده پرسید:

«چطور شما بر تیغه یک تبر دراز کشیده اید و حتی جای زیادی هم دارید؟»

مرد و زن در پاسخ گفتند: « خیلیها را دیدیم که از این راه گذشتند و هرگز برنگشتند .به راهت ادامه بده اگر بازگشتی، به تو خواهیم کفت.»

داماد آفتاب از کنار آنها هم گذشت و به راه خود ادامه داد. او رفت ورفت ،نمی دانیم چقدر راه پیمود، تا رسید به جایی که مرد و زنی بر روی پوست گاو نری دراز کشیده بودند و به همدیگر فشار می آوردند و فریاد می کردند:

« خودت را آنطرف تر بکش، جا باز کن.»

داماد آفتاب به سوی آنها رفت و روز بخیر گفت و پرسید: « چه خبر است؟ شما روی یک پوست بزرگ گاو دراز کشیدید و این همه جا برایتان کافی نیست؟»

زن ومرد در پاسخ گفتند: « خیلیها را دیدیم که از این راه گذشتند، وهرگز باز نگشتند. به راهت ادامه بده، اگر برگشتی به تو خواهیم گفت.»

داماد آفتاب از کنار آنها گذشت و به راه خود ادامه داد. پیرزنی را دید که مقداری تخم مرغ جمع کرده و با آنها برجی می سازد. هربار آنها را جمع می کند و روی هم می چیند، اما برج فرو می ریزد و تخم مرغها با سر وصدای زیاد می غلتند و پراکنده می شوند. تخم مرغهای زیادی می شکنند و او دوباره آنها را جمع می کند و به کارش ادامه می دهد.

شگفت زده به سمت پیرزن رفت و گفت:

« مادر، چه می کنی، چه کسی شنیده است از تخم مرغ برجی ساخته شود و چه کسی توانسته در این کار موفق شود؟ »

پیرزن گفت:

« به راهت ادامه بده و اگر برگشتی، به تو خواهم گفت.»

داماد آفتاب از کنار او گذشت و به دنبال سیب خود به راهش ادامه داد. همچنان که می گذشت پیرزنی را دید که در برابر تنوری ایستاده است. نانی به سفیدی پنبه در آن می چسباند و از آن نانی به سیاهی زغال در می آورد.شگفت زده شد وپرسید:

« چگونه است که خمیرهایی به آن سفیدی در تنور می گذاری ونانهایی به آن سیاهی از آن بیرون می-آوری؟»

پیرزن گفت:

« خیلیها را دیدم که از این راه گذشتند و هرگز برنگشتند،اگر برگشتی به تو خواهم گفت.»

دامادآفتاب از کنار او گذشت و همچنان به راه خود ادامه داد. مردی را دید که بر پرتگاهی، همانند یک پل قوز کرده است و مردم زیادی از روی او می گذرند و او را لگدمال می کنند. از او پرسید:

« چه شده؟ چرا مانند پلی در اینجا خم شده ای؟ »

مرد – پل گفت:

« خیلیها را دیدم که از این راه گذشتند و هرگز برنگشتند .اگر برگشتی به تو خواهم گفت.»

داماد آفتاب از کنار او هم گذشت و به راه خود ادامه داد. سرانجام به مادر حاکم رسید و گفت:

« پسرت دستور داده است آن انگشتری را که با خود بردی، به من بازگردانی.»

مادر انگشتر را داد و گفت:

« بگیر، آن را به پسرم بده و به او بگو: نفرین من برتو باد، حتی در اینجا هم مرا راحت نگذاشتی و آرامشم را برهم زدی. امیدوارم مشاورانت تورا قطعه قطعه کنند.»

سپس داماد آفتاب پرسید: « در راه گوزنی دیدم که شاخهایش تا به آسمان می رسید بدانگونه که او به دشواری می توانست آنها را تحمل کند آیا می توانی بگویی که چگونه می توانم به او کمک کنم ؟ »

مادر گفت:

« بگو از آب ماه بنوشد، از این رنج رهایی خواهد یافت.»

داماد آفتاب از او تشکر کرد، انگشتر را گرفت و راهی خانه شد. در راه دوباره به همانجا که مرد مانند پلی خم شده بود، رسید. مرد به او گفت:

« در آن جهان من نگهبان پل بودم. اجازه نمی دادم کسی بدون پرداخت پولی ازآن بگذرد. به گدایان هم رحم نمی کردم و از همه کس پول می گرفتم، به همین خاطرست که در اینجا این چنین رنجی می برم.»

داماد آفتاب از او گذشت و به پیرزنی رسید نان می پخت، پیرزن به او گفت: « در آن جهان بسیار خسیس و آزمند بودم، هنگام پختن نان اگر گدایی یا رهگذر گرسنه ایی را می دیدم که دارد به من نزدیک می-شود، عمدا سر خود را روی تنور خم می کردم، چشمانم تقریبا می سوخت اما ترجیح می دادم سرم را بلند نکنم و مجبور نشوم تکه نانی به او بدهم. اکنون دارم مجازات می شوم. هرگاه خمیرسفیدی را برای پختن نان در تنور می گذارم تکه ای نان سیاه از آن بیرون می آید.»

داماد آفتاب از کنار او هم گذشت. رسید به پیرزنی که از تخم مرغها برج می ساخت. او گفت:

« در آن جهان تخم مرغ می دزدیدم و اکنون باید اینگونه رنج ببرم.»

داماد آفتاب از کنار او نیز گذشت و به راه خود ادامه داد، او رفت و رفت، نمی دانیم چقدر راه رفت تا اینکه رسید به آن زن و مردی که روی پوست گاو دراز کشیده بودند و جا برایشان کافی نبود. به او گفتند:

« در آن جهان ما همدیگر را دوست نمی داشتیم و انگار در سراسر زمین برای ما دو نفر به قدر کافی جا نبود، و اکنون هرچند که از یکدیگر متنفریم ،هرگز نمی توانیم که از هم جدا شویم.»

دامادآفتاب از کنار آنها گذشت و رفت تا رسید به زن و شوهری که در کنار هم بر روی تیغه ی تبری دراز کشیده بودند. آنها گفتند : « ما عشق هم بودیم و در اینجا هم مانند گذشته در توافق کامل بسر می-بریم. همه جا برای زن و شوهر عاشق هم لذت بخش است، و حتی بر روی یک تیغه ی تبر هم جای کافی برای آنها پیدا می شود، به شرط آنکه از هم جدا نشوند و هرگز یکدیگر را از دست ندهند.»

داماد آفتاب رسید به گاوی که در میان مرغزار پر آب و علف گرسنگی می کشید، گاو گفت:

« من خدمتکار بدی برای صاحبم بودم و هیچ فایده ای به او نمی رساندم. به این خاطر است که رنج می-کشم.»

داماد آفتاب از کنار او هم گذشت و رسید به جایی که گاو چاق و چله به صخره بسته شده بود. گاو به او گفت:

« من خدمات صادقانه ای به صاحبم کردم و در کشیدن خیش، با گاوهایی که با هم به خیش بسته می-شدیم، خوب کار می کردم و بدین سبب در آن جهان هم زندگیم به خوبی می گذشت ، صاحبم محبت زیادی به من می کرد و در اینجا هم اگر چه چیزی نمی خورم با این حال هنوز خوب تغذیه می شوم و روز به روز چاقتر می شوم.»

داماد آفتاب از این گاو هم گذشت و رسید به گوزن نر و به او گفت:

« آب ماه مِه را بنوش ،از این رنج رهایی خواهی یافت.»

گوزن آب ماه مِه را نوشید و شاخهایش افتاد.

داماد آفتاب به نزد حاکم رسید و انگشتری مادرش را به او داد و پیغام مادرش را که همان نفرینهایش بود ، به حاکم رساند.

بلافاصله حاکم به خرگوش و مشاورانش به گرگ مبدل شدند و در یک لحظه گرگها، حاکم – خرگوش – را پاره پاره کردند.

تمام دارایی حاکم به داماد آفتاب و همسرش ، دختر آفتاب رسید.

قصه گاو سرخ رنگ

افسانه (ارمنی)

یکی بود، یکی نبود. روزی بود، روزگاری بود. مرد چوپانی با همسر و دو فرزندش، که یکی پسر بود و دیگر دختر، زندگی آرامی داشتند.

آنها از مال دنیا یک گاو سرخ تیره رنگ داشتند. روزی زن از دنیا رفت و مرد چوپان، پس از چندی دوباره ازدواج کرد. نامادری نفرت شدیدی در دل نسبت به بچه ها احساس می کردو همیشه می گفت:

« آنها بچه های من نیستند و من نمی توانم دوستشان داشته باشم.» و آنها را کتک می زد و آزارشان می-داد. روزی چوپان تصمیم گرفت بچه ها را به دنبال گله به صحرا بفرستد تا در خانه با نا مادریشان تنها نمانند.

بچه ها که در صحرا تنها شده بودند، گریه می کردند. ناگهان گاو سرخ رنگ نزد آنها آمد و گفت:

«غمگین نباشید بچه های کوچکم، همه چیز درست خواهد شد، من گله را برایتان مواظبت می کنم.»

گاو سرخ همانطور که گفته بود،عمل کرد.در طول روز از گله مراقبت می کرد و نزدیکیهای غروب گله را جمع می کرد و بچه ها آنها را به سوی خانه می راندند.

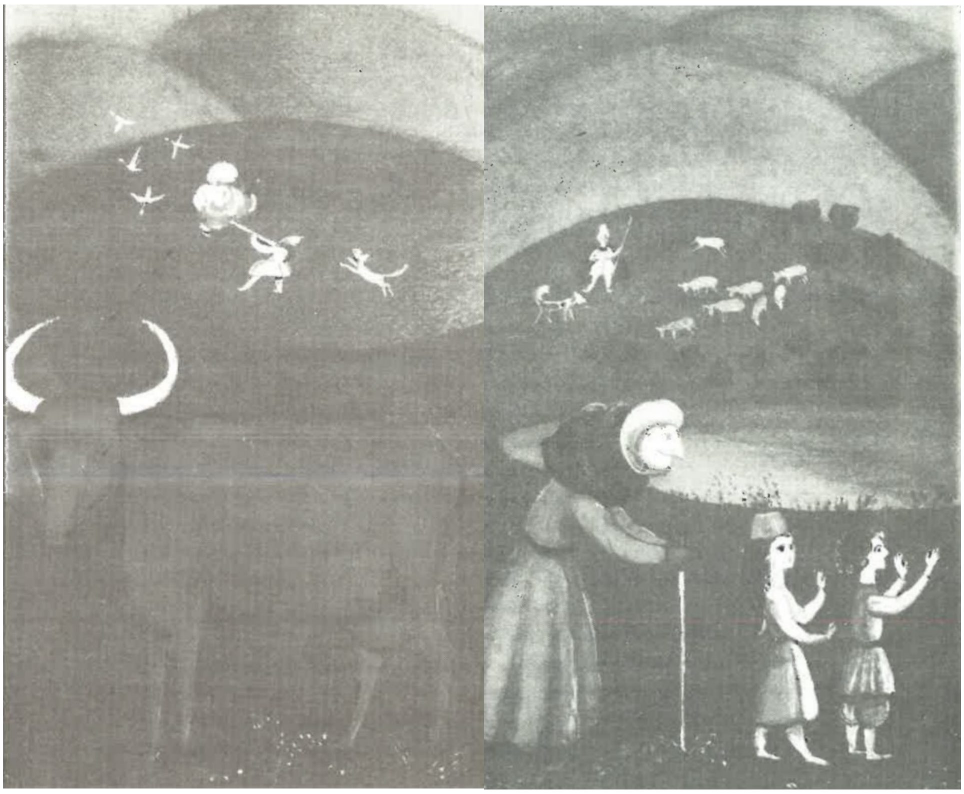

هرصبح نامادری به بچه ها فقط یک تکه نان بیات می داد. اما در چراگاه، گاو به سوی آنها می آمد و اجازه می داد اورا بدوشند، تا مجبور نباشند نان بیات و خشک بخورند.آنها گاو را می دوشیدند و نان و شیر می خوردند.

چندی گذشت و نا مادری دختری به دنیا آورد. وقتی دختر به قدر کافی بزرگ شد او را هم همراه گله به صحرا می فرستاد. اما به او تکه ای نان خشک نمی داد بلکه چهار پنج قرص نان تازه می داد. گاو سرخ رنگ در صحرا به بچه ها گفت :

« (مهم نیست،بگذارید این دختر کوچک هم از شیر من بنوشد. شیرم برای شما مزه ی شیرین می دهد و برای او مزه اش تلخ خواهد بود.»

در نتیجه دختر نامادری روز به روز لاغر و نحیف می شد حال آنکه بچه های چوپان هر روز قویتر و سرزنده تر می شدند. نامادری نتوانست از موضوع سردر بیاورد.

روزی از دخترش پرسید: « هر روز به تو پنج قرص نان می دهم و به آنها یک تکه نان بیات، آنها مرتب قویتر و سرحالتر می شوند و تو هر روز لاغرتر و مریض، موضوع چیست؟»

دخترک گفت:

« ماما، شیر گاو سرخ برای آنها شیرین و برای من تلخ مزه است.»

نامادری کفت:

« پس اینطور، باشد، ترتیب کار را می دهم.»

روز بعد اولین چیزی که نامادری به شوهرش گفت این بود:

« نمی بینی دخترمان چقدر مریض است؟ دیشب خواب دیدم اگر گاو سرخ را بکشیم، دخترمان خوب خواهد شد.»

شوهر در جواب گفت:

« از دست دادن آن گاو مرا خیلی ناراحت می کند.»

زن به سرعت گفت:

« اما از دست دادن دخترت تورا ناراحت نخواهد کرد؟»

زن آنقدر سماجت و پافشاری کرد تا سرانجام مرد تسلیم شد و تصمیم گرفت گاو را بکشد.

بچه ها از موضوع چیزی نمی دانستند. وقتی به صحرا رفتند گاو سرخ را دیدند که غمگین و افسرده است.

بچه ها پرسیدند : « گاو خوب ،چرا اینقدر غمگینی؟»

- بچه های کوچک عزیزم ،نامادریتان اصرار دارد من به خاطر دخترش کشته شوم.

- گاو مهربا ن، می رویم به نامادری التماس می کنیم تا دست از سر تو بردارد، اگر بگذارد تو زنده بمانی، دست و پایش را می بوسیم.

- نه بچه ها ، این کار را نکنید، چون او فقط شما را کتک خواهد زد و من ناراحت خواهم شد. کاری که شما باید بکنید این است که وقتی گلویم را بریدند، پنهانی صورت تان را با خون من رنگین کنید. صورت-

تان همچون طلا درخشان خواهد شد. شاخها و سمهای من را بردارید و در طویله چال کنید. آنها روزی به کارتان می آیند.

بچه ها به تلخی می گریستند. گاو از آنان پرسید: « چرا می گریید ؟ »

بچه ها گفتند:

«اگر تو را بکشند چه کسی از ما نگهداری خواهد کرد؟ چه کسی به ما غذا خواهد داد و کمکمان خواهد کرد؟ »

گاو پاسخ داد : « گریه نکنید، با من بیایید. اینجا پیرزنی است که من می شناسمش و او از شما نگهداری خواهد کرد.»

گاو سرخ رنگ بچه ها را نزد پیرزن آورد و از او پرسید:

« می دانی می خواهند مرا بکشند؟ »

- بله ، می دانم.

- خب،این بچه ها یی را که خیلی دوستشان دارم پیش تو آوردم. آخرین خواهشم از تو این است که آنها را دوست بداری.

پیرزن گفت: « دوست خواهم داشت.»

پس از آن، گاو سرخ به بچه ها دستور داد شاخش راببرند و گفت: «هرگاه غذا خواستید شاخم را بردارید و آن را بمکید، سیر خواهید شد. وپیرزن هم وقتی که در صحرا هستید به شما کمک خواهد کرد.»

روز بعد گاو را سربریدند. بچه های یتیم کاسه ای از خون گاو را گرفتند و پنهانی به اتاقشان بردند و آن را روی صورتشان مالیدند، و بسیار زیبا و آراسته شدند.

دختر نامادری اولین کسی بود که مقداری از گوشت گاو را خورد، اما گوشت در دهانش مزه کاه می داد. سپس به بچه ها نیز اجازه داده شد تا مقداری ازآن را بخورند. مزه گوشت زیر دندان آنها به خوشمزگی عسل بود. بعد بچه ها استخوانها، سر و سمها را جمع کردند و در طویله خاک کردند، و هروقت گرسنه شان می شد. به طویله می رفتند و شاخ گاو سرخ رنگ را می مکیدند وسیر میشدند. آنها همیشه گرسنه

بودند زیرا نامادری فقط به دختر خودش غذا می داد. اما به بچه های شوهرش چیزی جز یک لقمه نان بیات نمی داد.

زمستان بود که خانواده چوپان به یک جشن عروسی دعوت شدند. نامادری دخترش را آراسته کرد و به عروسی برد، اما بچه های یتیم را در خانه گذاشت. صدای گاو سرخ رنگ از طویله شنیده شد. با صدای او پیرزن از غارش آمد، گوشه ایی از طویله را کند، لباسهای زیبایی از آن بیرون آورد و به بچه ها پوشاند و آنها را به عروسی برد.

در عروسی آنها روبروی نامادریشان نشستند. اما او آنها را نشناخت. او بارها به آنها خیره شد و فکر کرد: « چه بچه های زیبایی ! چه لباسهای قشنگی ! آن مرد جوان همان دامادی است که من برای دخترم آرزو دارم.»

آخر شب که مهمانان شروع به رفتن کردند پیرزن به آرامی بچه ها را بیرون برد، لباسهای زیبایشان را در آورد و پنهان کرد و دوباره همان لباسهای کهنه را به آنها پوشاند. بچه ها با خوشحالی به سمت خانه دویدند، وخودرا به خواب زدند. اما هنگامی که نامادری آمد آنها را از خواب بیدار کرد و گفت: « تنبلها چرا خوابیدید؟ خوب بود می دانستید چه بچه های قشنگی را در عروسی دیدم. دختر زیبایی با دم پایی نقره ای و پسر خوشگلی با کفش طلایی .اوه، چه لباسهایی پوشیده بودند ! چقدر قیمتی بودند !»

- ننه، چرا ما را با خودتان نبردید؟
- عجب سوالی. مثل اینکه کسی آنجا منتظر شما بود ! بروید بخوابید، بچه های کثیف !

روز بعد نامادری مقداری ارزن در پاتیلی ریخت و گفت: « بیایید، روی این پاتیل اشک بریزید تا ارزنها از اشکهایتان پوشیده شود.»

او دوباره دخترش را آراست و او را با خود به عروسی برد و خواهر وبرادر را در خانه گذاشت. اما پیرزن دوباره آمد و مثل روز قبل آنها را با لباس پوشاند و به عروسی برد.

بعد از آنکه مهمانان خوردند و نوشیدند، شروع به رفتن کردند و پیرزن هم دست بچه ها را گرفت و به سوی خانه برد. وقتی که از کنار استخر شاه می گذشتند یکی از دمپاییهای دختر از پایش درآمد و در آب افتاد. دختر کوچولو هراسان شد:

« ننه ، ننه جان، دمپاییم در آب افتاد.»

- مهم نیست، فرزندم، زود باشید تا پیش از آنکه نامادریتان برگردد به خانه برسیم. اگر او این لباسها را ببیند، آنها را از شما خواهد گرفت.

وقتی به خانه رسیدند، پیرزن لباسهای زیبای بچه ها را درآورد و پنهان کرد و لباسهای کهنه شان را پوشاند. بچه ها به بستر رفتند و خود را به خواب زدند. اما همینکه نامادری به خانه رسید، آنها را بیدار کرد:

- چرا خوابیدبد، بچه های تنبل؟ همان بچه هایی که دیشب آمده بودند، امشب هم آمدند اما با لباسهای دیگر و خیلی قشنگتر! اما بعد از عروسی به سرعت برق ناپدید شدند.

بچه ها وانمود کردند که خوابند، و یواشکی می خندیدند.

صبح فردا، شاهزاده دستور داد اسبش را آب بدهند. مهترها اسب را به سوی استخر بردند. اما هرچه اسب را کشیدند وتلاش کردند، به آب نزدیک نشد. موضوع را به شاهزاده گفتند. شاهزاده آمد و دید چیزی در آب شناور است و می درخشد، دستور داد آنرا بیاورند.آن را آوردند، همه دورش جمع شدند و دیدند که یک دمپایی است. شاهزاده دمپایی را نزد شاه برد و گفت:

« اعلیحضرتا ! دوشیزه ای را که پایش در خور این دمپایی است، برایم پیدا کنید. اگر او پیدا نشود، زندگی برایم غیر ممکن خواهد بود.»

پادشاه فرستادگانی به شرق، غرب، شمال و جنوب فرستاد و دستور داد همه دوشیزگان را از سراسر کشور به دربار بیاورند. تمام دوشیزگان کشور را جمع کردند. جز دختر یتیم که نیامد، زیرا نامادری اش به او اجازه نداد به قصر برود:

- دختر شلخته ای مانند تو چه کاری در قصر دارد؟ دختر خودم را خواهم فرستاد. او دست دخترش را گرفت و به قصر برد.

پادشاه دمپایی را به پای همه دوشیزگان آزمایش کرد .هیچ کدام از پاها به آن نمی خورد.

پرسید: « همه ی دوشیزگان اینجا هستند ؟»

وزیران پاسخ دادند :

« بله. همگی هستند، جز یک دختر کثیف و زنده پوش.»

- فورا بیاوریدش.

آنها رفتند و دخترک را پیدا کردند و به قصر آوردند و دمپایی را به پای او آزمایش کردند کاملا اندازه اش بود. شاهزاده بسیار خوشحال شد، دست دخترک را گرفت و گفت:

« این است عروس برگزیده ی من.»

پادشاه و ملکه، وزیران و مهمانان، همه و همه کوشیدند او را منصرف کنند. به او می گفتند: « شما یک شاهزاده هستید. آیا واقعا می خواهید با این دختر فقیر و ژنده پوش ازدواج کنید؟ !»

- بله با او ازدواج خواهم کرد.

آنها از دختر پرسیدند کیست و از کجا آمده است. دخترک گفت:

« پدرم مرد پیری است. یک نامادری، یک ناخواهری، و یک برادر دارم.»

- دمپایی دیگر کجاست؟

- نمی دانم ، ننه ام می داند.

دختر به خانه برگشت و نامادری در قصرماند تا شاید بتواند شاهزاده را منصرف کند. اما شاهزاده قبول نکرد.

سر گاو سرخ رنگ دوشیزه جوان را صدا کرد.

- برادرت را نزد شاهزاده بفرست به او بگوید امشب پیرزن، ننه تو، خواهد آمد و تورا به عقد شاهزاده در خواهدآورد.

دختر، هرچه را شنیده بود اجرا کرد.

شب هنگام شاهزاده نزد او آمد .پیرزن، دختر را به زیبایی آراسته بود و اجازه داد با شاهزاده برود، و شاهزاده نیز او را به عقد خود در آورد.

یک هفته بعد نامادری به قصر آمد و از شاه خواهش کرداجازه دهد عروسش دو روز به خانه آنها بیاید. نامادری لباس نا دختریش را به تن دختر خود پوشاند و او را به جای نادختری به قصر شاه برد تا همسرش شاهزاده باشد وخود به خانه برگشت.

شب که شد شاهزاده به اتاق همسرش رفت ودید که او را گول زده اند. پیش شاه رفت وهمه چیز را درباره نیرنگ نامادری گفت. پادشاه به شدت خشمگین شد و دستور داد نامادری و دخترش را از آن شهر بیرون کنند.

خدمتکارانش هم به فرمان پادشاه نامادری حسود وبدجنس و دخترش را تبعید کردند.

گل اژوان

(افسانه گرجی)

روزگاری مادر و پسری زندگی می کردند. آنها خیلی بی چیز بودند.

پسر بزرگ شد و گفت:

« مادر، من همسری می خواهم.»

مادر گفت :« بسیار خوب، من هم آرزوی دامادی تورا دارم.»

اما هیچ دختری نظر او را جلب نمی کرد. روزی مادرش به اوگفت:

« هر روز به کنار رودخانه برو و یک قرص نان در آب بینداز. روز بیستم همسری را که می خواهی پیدا خواهی کرد.»

پسر هر روز کنار رودخانه می رفت و قرص نانی در آن می انداخت.

روز بیستم، پیش از اینکه پسر از خانه بیرون برود مادرش مُرد. پسر او را با احترام کامل دفن کرد. پس بسوی رودخانه رفت و بیستمین قرص نان را در آب انداخت، و دوشیزه ای از آب بیرون آمد.

دست او را گرفت و به خانه برد و مانند زن و شوهر زندگی را آغاز کردند.

روزی شوهر به همسرش گفت:

« دیگر دلم نمی خواهد، در اینجا زندگی کنم. بیا به سرزمینی دیگر برویم.»

زن دلش نمی خواست از آنجا برود اما سرانجام بر اثر اصرار شوهر راضی شد و بار بُنه را بستند و به سرزمینی دیگر کوچیدند و در گوشه ای کُلبه ای برای خود دست و پا کردند.

روزی زن کنار کلبه اش نشسته بود و سرگرم کاری بود. اتفاقاً یکی از نزدیکان سلطان آن سرزمین او را دید. برق خوشحالی در چهره اش درخشید و نزد سلطان رفت وگفت:

« زن زیبایی را دیده ام.او زن مرد فقیری است که تازه به سرزمین ما آمده اند.این زن فقط در خور شان سلطان است.»

سلطان گفت:

« فکر خوبی است ! اما چطور می توانم با داشتن زن و یک دختر او را از چنگ شوهرش در بیاورم .»

یکی از مشاوران سلطان گفت: « اگر کاری به او واگذار کنیم که نتواند انجام دهد، شما می توانید زن او را تصاحب کنید.»

- مثلا چه کاری ؟

- او را بفرستید تخمهایی بیاورد که تمام پرندگان و حیوانات جهان بتوانند از آنها بیرون آیند.»

روز بعد سلطان مرد را خواست و به او گفت:

« اگر تو بتوانی چنان تخمهایی بیاوری، که تمام پرندگان و حیوانات از آن بیرون بیایند. ما اجازه می دهیم همسرت را پیش خودت نگهداری، در غیر اینصورت او را از تو خواهیم گرفت.»

مرد پریشان شد و به خانه رفت و آنچه را که رخ داده بود به همسرش گفت.

زن گفت: « چرا مرا بی خانمان کردی؟ بارها به تو گفتم که هرگز از جایی که بودیم نمی باید کوچ می کردیم، حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ »

پس زن مدت کوتاهی فکر کردو گفت:

« به رودخانه ای که مرا در آنجا پیدا کردی برو، سه بار مادرم را صدا بزن. او خواهد آمد و از او بخواه تا تخمهای مرغ سپید را به تو بدهد.»

مرد به سوی رودخانه رفت.کنار آب نشست و فریاد کرد:

« مادر زن ! مادر زن ! مادر زن !»

مادرزنش از آب بیرون آمد مرد فقیر سلام کرد و گفت:

« دخترت خواهش کرد که تخمهای مرغ سپید را به ما بدهی.»

مادرزن بازگشت و دو تخم آورد و به شوهر دخترش داد. مرد راهی خانه شد.

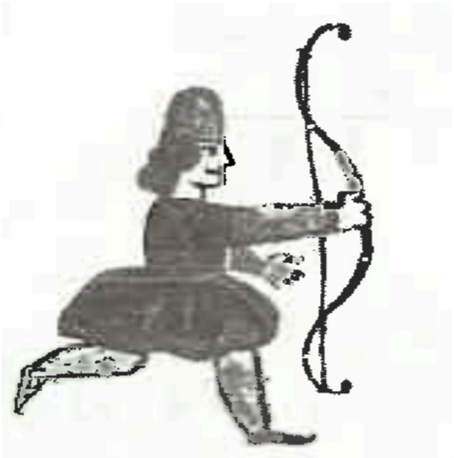

در میان راه شب فرا رسید. مرد برای استراحت از درختی بالا رفت اما یکی از تخمها از دستش افتاد و شکست. از آن تخم تمام پرندگان و حیوانات دنیا سربیرون آوردند. آنها از هر سو به پرواز در آمدند و در جنگل پراکنده شدند. مرد بهت زده از درخت پایین آمد و به راه خود ادامه داد اما هرگز نمی توانست آنچه دیده بود را باور کند.

تخم را نزد سلطان آورد. سلطان آن را شکست و پرندگان و حیوانات ازآن بیرون آمدند. حصار محکمی برای نگهداری آنان بر پا کردند و همه مردم با شگفتی و ناباوری به تماشای آنها آمدند و لب به تحسین می گشودند.

مشاور بدجنس به سلطان گفت: « این بار کاری به او می گوییم که نتواند انجام دهد و پس از آن همسرش از آن شما خواهد شد.»

سلطان گفت : « چه کاری؟ »

- او را دنبال خوشه انگوری آنچنان بزرگ بفرستید که تمام لشکر ما از آن بخورند و آنقدر باقی بماند که بتوانیم از آن برای لشکر شراب بیندازیم.

بار دیگر مرد را خواستند و به او گفتند:

« خوشه ای انگور بیاور که تمام لشکرما از آن بخورند و به مقدار کافی از آن برای شراب انداختن باقی بماند.»

مرد افسرده و پریشان شد، به خانه آمد و آنچه را که رخ داده بود با همسرش در میان گذاشت.

زن دوباره او را سرزنش کرد که :

« من نمی خواستم به اینجا بیایم .اما در هر صورت اکنون کار از کار گذشته و چاره ای نداریم جز اینکه به خواسته های سلطان تن دهیم به رودخانه برو و مادرم را بخوان و خواهش کن خوشه ای از انگور تاکستانش را به تو بدهد.»

مرد برخاست، راه سرزمینی را که قبلا در آن زندگی می کردند در پیش گرفت ،و رفت تا به رودخانه رسید، کنار ساحل ایستاد و فریاد کرد:

« مادر زن، مادر زن ، مادر زن ! »

مادر زنش بیرون آمد و پرسید:

« دیگر چه می خواهی؟ »

- دخترتان از شما می خواهد خوشه ای از انگور تاکستانتان را برای او بفرستید.

مادر فهمید که دخترش در وضع بدی قرار دارد، با نگرانی پرسید:

« انگورها را برای چه می خواهد؟»

- نمی دانم، فقط آن را خواست و نگفت برای چه می خواهد.

مادر زن رفت و پس از مدتی خوشه ای انگور آورد و به او داد. مرد فقیر انگور را گرفت و به سوی خانه به راه افتاد. در راه گرسنه اش شد، یکی از دانه های خوشه انگور را خورد و آنقدر سیر شد که دیگر نتوانست یک دانه دیگر بخورد. حیرت زده به راه خود ادامه داد اما نمی توانست باور کند که آدم با یک حبه انگور سیر شود.

خوشه انگور را برای سلطان آورد.سلطان آن را به لشکر خود داد تا بخورند، آنها به قدر کافی خوردند و سیر شدند و مقداری هم برای شراب باقی ماند.

بار دیگر در گوش سلطان زمزمه کردند :

« همسرش را از چنگش بیرون خواهیم آورد ! »

سلطان پرسید:

« اما چطور؟»

- به او دستور دهید بچه ای بیاورد که چهارده زبان بداند و بتواند با مشاورانتان به آن چهارده زبان گفتگو کند.

سلطان بار دیگر مرد را خواست و فرمان داد:

« اگر کودکی بیاوری که به چهارده زبان سخن بگوید و بتواند با مشاوران ما به آن چهارده زبان سخن بگوید، ما اجازه می دهیم همسرت را پیش خود نگهداری و گرنه ما او را از تو خواهیم گرفت.»

مرد پریشان و افسرده خاطر نزد همسرش رفت و آنچه را که پیش آمده بود برای او تعریف کرد زن دوباره او را به خاطر خود رای بودن و بی توجهی به حرفهایش به باد سرزنش گرفت.

اما مگر ملامت و سرزنش مشکلی را حل می کرد؟ ناچار به او گفت:

« به رودخانه برو، مادرم را صدا بزن، از طرف من به او بگو: آیا زن برادر ما فرزندی زاییده است؟

اگر زاییده، چند روزی کودک را بفرستید با ما باشد.»

او رفت و رفت تا به رودخانه رسید و صدا زد:

« مادر زن ، مادر زن، مادر زن ! »

مادر زن از آب بیرون آمد و از دامادش پرسید:

« بگو ببینم، دیگر چه می خواهی؟ »

- دخترتان می خواهد، اگر عروستان فرزندی به دنیا آورده است، او را برای مدتی نزد ما بفرستید.

مادر زن گفت:

« صبرکن پسرم ،لحظه ای منتظر باش.»

مادر زن رفت و مرد بی صبرانه منتظر ماند. لحظه ای انتظار در نظرش ساعتها جلوه می کرد. مدتی گذشت و سرانجام مادر همسرش با نوزادی در بغل پدیدار شد.

همینکه چشم کودک به مرد جوان افتاد، گفت:

« سلام، عمو ، حالتان چطور است؟ »

مرد تعجب کرد و از خود پرسید مگر ممکن است نوزادی بتواند آنطور حرف بزند ؟ نوزاد را بغل کرد و راهی خانه شد. کودک در بین راه، مانند شخص بالغی درباره همه چیز حرف می زد. مرد، که شیفته ی بُلبُل زبانی کودک شده بود ، راه طولانی را بدون احساس خستگی پیمود و سرانجام به خانه رسید.

همینکه چشم کودک به عمه اش افتاد، گفت:

« سلام ، عمه جان ، حالتان چطور است؟ »

زن، برادرزاده ی خود را بوسید و با احوالپرسی کرد و پس از کمی استراحت او را نزد سلطان بردند. دیدند چهارده مشاور از چهارده کشور مختلف ، در آنجا نشسته اند.

کودک با هر یک از مشاوران به زبان خودشان صحبت کرد. دهان همه از تعجب باز ماند. بعد با شوهر عمه اش بیرون رفت و پس از اینکه با عمه و شوهر عمه اش خداحافظی کرد به تنهایی خداحافظی کرد به تنهایی به سوی رودخانه رهسپار شد.

مشاوران گفتند :

« باید فکر دیگری کرد.»

فکر دیگری به خاطرشان رسید، مرد را خواستند و گفتند :

« اگر گل اژوان را بیاوری سلطان از تو راضی خواهند شد و اجازه خواهند داد با همسرت زندگی کنی. والا همسرت را از تو خواهیم گرفت.»

مرد گفت:

« بسیار خوب به من نه ماه فرصت بدهید و در این مدت کسی را نزد زنم بفرستید تا مراقب او باشد.»

آنها پذیرفتند و دختر سلطان را برای این منظور انتخاب کردند. او دختر را به خانه ی خود برد تا پیش همسرش بماند و تنها نباشد. مرد راهی شد و زن حلقه ای به شوهرش داد تا هنگام دوری از او، به یادش باشد و او را فراموش نکند و گفت :

« یکی از اسب های سلطان را نیز بردار.»

مرد رفت ، اسبی برداشت و عازم شد.

در راه هر کسی را می دید از گل اژوان می پرسید .هیچ کس نمی دانست این گل در کجا پیدا می شود.

هشت ماه تمام راه پیمود. در آغاز ماه نهم به پیرزنی برخورد. پیرزن گفت :

« این گل را زن زیبایی نگهداری می کند و چگونگی پیدا کردن آنرا باید بروی و از سه برادری که در آنجا زندگی می کنند بپرسی.»

پیرزن محل زندگی سه برادر را نشان داد و دور شد.

مرد رفت و برادر کوچکتر را صدا کرد. همسر برادر کوچکتر بیرون آمد و از او پرسید چرا به اینجا آمده ، بعد به داخل خانه رفت و با بد و بیراه گفتن، شوهرش را صدا زد. پیرمرد مو خاکستری و خمیده-ای بیرون آمد، مرد از او پرسید:

« به من بگو چگونه می توانم آن زن زیبا که گل اژوان را نگهداری می کند، پیدا کنم؟ »

پیرمرد پاسخ داد :

« برادر وسطی ام به تو خواهد گفت.»

مرد به سوی خانه برادر وسطی رفت. همسر این برادر بیرون آمد و پرسید چرا به اینجا آمده. سپس داخل خانه رفت و با بد و بیراه گفتن شوهرش را صدا زد..پیرمرد مو خاکستری و خمیده ای بیرون آمد و مرد از او پرسید:

« به من بگو چگونه می توانم آن زن زیبا را که گل اژوان را نگهداری می کند، پیدا کنم ؟ »

پیرمرد پاسخ داد:

« برادر بزرگم به تو خواهد گفت.»

مرد به سوی خانه برادر بزرگ رفت. همسرش بیرون آمد و گفت:

« شوهرم خوابیده است هر وقت بیدار شد به او خواهم گفت اما اکنون نمی توانم او را بیدار کنم.»

مرد تعجب کرد ! زنهای دیگر برسر شوهرانشان فریاد می زدند و به آنها بد و بیراه می گفتند : اما این یکی حتی دلش نمی آید او را از خواب بیدار کند.

نشست و منتظر ماند.

ساعتها گذشت ، تنها یک هفته از مهلتش باقی مانده بود.

سرانجام برادر سومی از خواب برخاست، همسرش به او گفت مردی به دیدارش آمده، و او از خانه بیرون آمد. جوان شگفت زده شد. برادر بزرگتر جوان و خوش سیما بود ، حال آنکه برادران کوچکتر کاملا پیر به نظر می رسیدند. البته این به خاطر همسرش بود که از او خوب مراقبت می کرد و حتی اجازه نمی داد خوابش آشفته شود.

برادر بزرگتر گفت:

« زن زیبایی که تو از او حرف می زنی در برجی زندگی می کند که راه ورودی ندارد. اما گاهی بر بام برج ظاهر می شود و گیسویش را به سوی زمین می افشاند. تو باید در پای برج در کمین باشی و زمانی که او گیسویش را به سوی زمین می افشاند آن را چند بار محکم دور دست خود بپیچی، او تو را با گیسویش بالا می کشد و تو باید او را بگیری و سوگند بخوری که با او عروسی خواهی کرد. در غیر اینصورت هرگز اجازه نخواهد داد زنده بمانی.»

مرد جوان برخاست و به راه افتاد. به برج رسید و منتظر ماند.

زن زیبا پدیدار شد و گیسوانش را افشاند. ترس مرد جوان را فرا گرفت و جرات نکرد به آن دست بزند. بار دوم زن گیسو افشاند و همینطور بار سوم .سرانجام مرد جوان سوگند یاد کرد که با زن ازدواج کند و به گیسوهای او چنگ انداخت و آنها را دور دستش پیچید. زن گیسوانش را همراه آن مرد بالا کشید.

جوان نزدیک بود بیفتد. اما از ترس از دست دادن جان محکم به گیسوها چسبید و خود را از رها شدن نجات داد.

زن به او خوش آمد گفت و خوراکی و آشامیدنی برایش آورد. آنها با شادمانی جشن گرفتند و پس ازآن مرد گفت:

« اگر چه به راستی سوگند یاد کردم شوهر تو باشم اما هم اکنون من همسری دارم و به خاطر نجات او به اینجا آمده ام.»

زن زیبا گفت:

« یک زن بیشتر یا کمتر چه اهمیتی دارد؟ من هم زن تو خواهم بود.»

مرد برای زن تعریف کرد که چگونه سلطان با نیرنگ و دوز و کلک می خواهد همسرش را از چنگش در بیاورد و گفت که اکنون چرا به گل اژوان نیاز دارد، و اینکه مهلت چندانی برایش نمانده است.

زن زیبا اسبهای پرنده در اختیار داشت ، برخاست، گل اژوان را چید و به جوان داد. هر دو سوار بر اسب شدند و زن زیبا به اسب نهیب زد:

« به سوی سلطان نشینی که این مرد می گوید پرواز کن.»

اسبها در فضا همچون باد به راه افتادند. به سلطان نشین رسیدند، در حالی که مهلت نه ماه تقریبا به پایان رسیده بود، و همسر مرد فقیر هر لحظه بیشتر نگران می شد که مبادا او را نزد سلطان ببرند.

جوان به در خانه خود رسید و در زد. اما، دختر سلطان که فکر می کرد پدرش آمده ، فریاد زد:

« صبر کن پدر ، چرا اینقدر عجله داری؟ هنوز چند دقیقه وقت باقی است، شاید درست سر وقت بیاید.»

اما نه ، این شوهر بود که به در می نواخت.

زن و دختر که گمان می کردند سلطان و مامورانش آمده اند، در را نگشودند. مرد عصبانی شد، پنجره را شکست و حلقه ای را که همسرش به او داده بود به داخل انداخت و فریاد کرد:

« منم، همسر تو! برگشته ام ! »

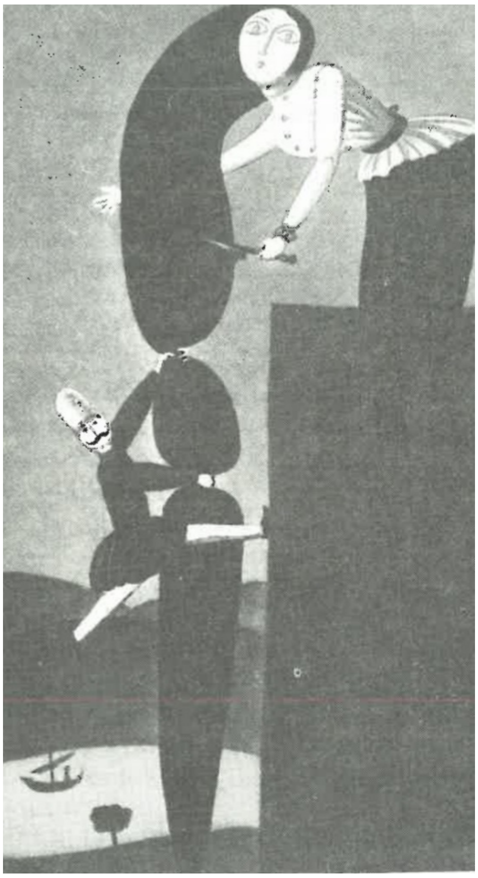

آنها بی نهایت خوشحال شدند و در را باز کردند. جوان گل اژوان را به نزد سلطان برد. سلطان و مشاورانش متعجب شدند که چگونه او گل را پیدا کرد و زنده برگشت، و متحیر ماندند که دیگر چه نقشه- ایی بچینند.

جوان به خانه برگشت و زن زیبا به او گفت:

« سلطان دست بردار نخواهد بود. برو به او بگو: اگر پیش از برآمدن آفتاب بر رودخانه چنان پلی بسازم که شما و تمام لشکریان و مشاورانتان به همراه خانه ها و باغها و دکانهایتان برآن جای بگیرد، زنم را به من واگذارید. والا او را از من بگیرید.»

مرد جوان رفت و آنچه را زن زیبا به او گفته بود، برای سلطان بازگو کرد.

پیش از بر آمدن آفتاب، زن زیبا طره ای از گیسوانش را به میان رودخانه انداخت. با موهایش پلی ساخت با خانه ها و دکانها و باغها برآن.

سلطان به همراه مشاوران و لشکریانش بر پل قدم گذاشتند. آنها روی آن به گردش پرداختند. جشنی به راه انداختند وبه پایکوبی پرداختند.

زن زیبا صبر کرد تا همه کاملا سرگرم تفریح و خوشگذرانی شدند، بعد به گیسوانش تکانی داد. پل فرو ریخت و همه آنها در آب افتادند و غرق شدند.

زن زیبا، مرد جوان و همسرش به خانه بازگشتند.

بعدها مرد جوان برای زن زیبا شوهری یافت. همگی در جشن عروسی او به شادی و پایکوبی پرداختند و از آن پس زن و شوهر جوان به جایی که در گذشته در آن زندگی می کردند، برگشتند و به خوبی و خوشی روزگار گذراندند.

روزگار شما هم به خوبی وخوشی بگذرد.

اُخیک

افسانه (ارمنی)

روزی روزگاری، زن و شوهری زندگی می کردند که یک پسر داشتند. یک روز پدر، دست پسرش را گرفت تا او را برای شاگردی ببرد تا کاری یاد بگیرد. در راه ، کنار چشمه ساری ایستادند و پدر آبی نوشید و گفت:

« اُخی ! »

ناگهان اُخیک - جن آبی - از آب بیرون آمد و پرسید:

« چه کمکی می توانم به شما بکنم؟ دارید کجا می روید.»

روستایی پاسخ داد:

« پسرم را به شاگردی نزد صنعتگری می برم.»

- او را به من بسپار، صنعتگر خوبی هستم.

پدر پسرش را به او سپرد. اُخیک پسر را با خود به خانه اش در ته آب برد، و روستایی به خانه برگشت. مدتی گذشت. زندگی بر خانواده مرد روستایی به سختی می گذشت. روزی پدر به چشمه سار آمد، آبی نوشید و گفت:

« اُخی ! »

- چرا مرا صدا می زنی؟

پدر گفت:

« زندگی بر ما بسیار سخت می گذرد.آمده ام پسرم را ببرم تا به ما کمک کند.»

اُخیک گفت:

« او هنوز کاری یاد نگرفته.»

- پس اگر اینطور است، چیزی به ما بده که تا برگشتن او بتوانیم خود را زنده نگهداریم.

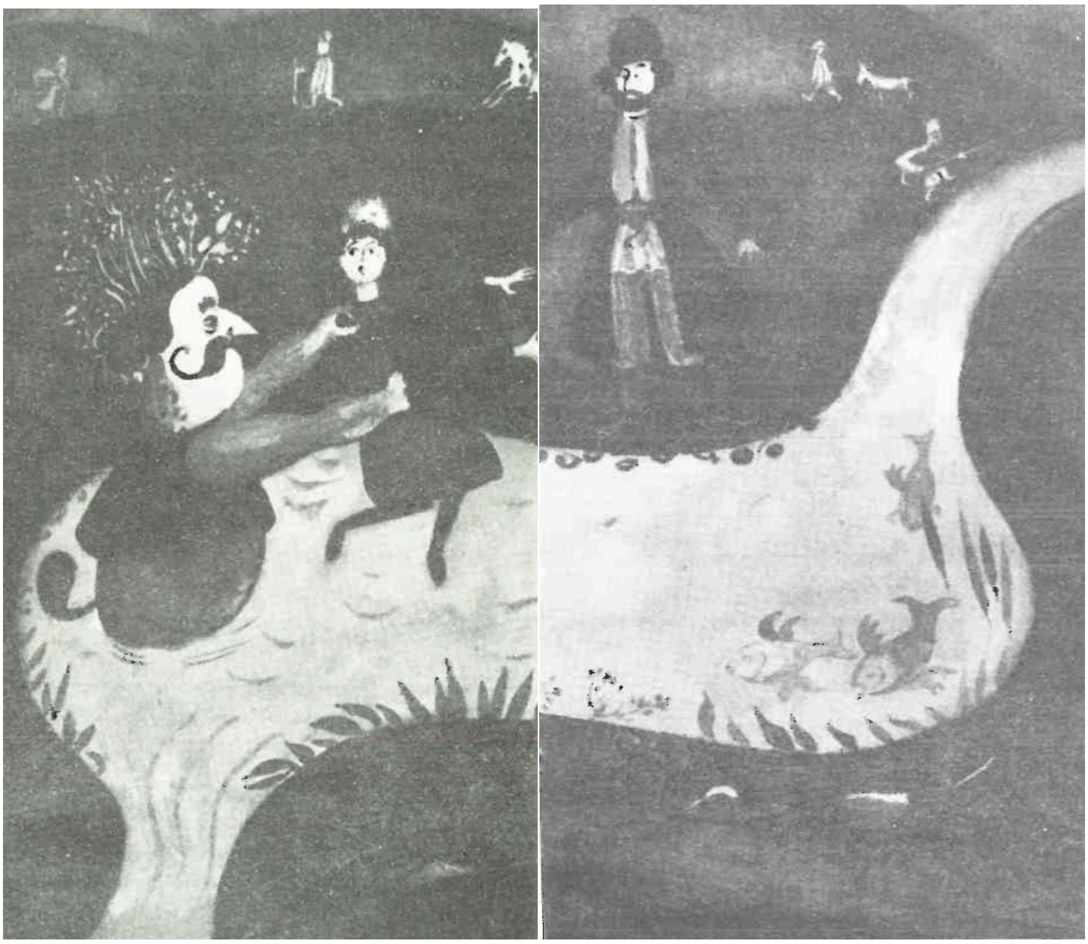

اُخیک زیر آب رفت، سفره ای آورد، به مرد روستایی داد و گفت : « هر وقت گرسنه شدی ،سفره را پهن کن.»

روستایی سفره را گرفت و به خانه برگشت. آن را روی زمین پهن کرد و بناگاه انواع غذاها روی آن ظاهر شد.

زن و شوهر دیگر هیچ مشکلی نداشتند. روزی زن گفت:

« چرا نباید زن سلطان را به ناهار دعوت کنیم ؟ »

شوهر گفت :

« نه ، بهتر است اورا دعوت نکنیم. چون اگر چشمش به این سفره بیفتد ، آن را از ما خواهد گرفت.»

زن اصرار می کرد که : « هر چه می خواهد بشود، من باید او را دعوت کنم.»

- نه درست نیست ، به تو می گویم پشیمان خواهی شد.

اما زن به حرف های شوهرش گوش نکرد و زن سلطان و زنهای همسایه را به ناهار دعوت کرد. وقتی همه جمع شدند دیدند هیچ چیز برای ناهار آماده نشده ، حتی تنور هم سرد است. مهمانان از یکدیگر می-پرسیدند:

« پس چرا مارا دعوت کرده اند؟ »

هنگامی که موقع ناهار شد زن صاحبخانه سغره را پهن کرد و فوری انواع غداهای لذیذ بر روی آن پیدا شد.

زن سلطان با خود فکر کرد:

« این سفره باید از آن من باشد » و در گوشی به ندیمه اش گفت:

« در خانه سفره ای داریم که درست مانند این سفره است، برو و آن را بیاور.»

ندیمه به سرعت دوید و سفره را آورد ، زن سلطان پنهانی آن را با سفره میزبان عوض کرد.

مهمانان خداحافظی کردند و رفتند.

آن شب ، هنگام شام ، طبق معمول زن روستایی سفره را پهن کردند اما غذایی پدیدار نشد. حدس زدند که زن سلطان باید سفره شان را دزدیده باشد.

روز بعد، زن و شوهر به سوی چشمه سار رفتند، آبی نوشیدند و گفتند:

« أُخی »

اُخیک فوری از آب بیرون آمد:

- چه می خواهید؟

- ما گرسنه ایم!

- من که به شما سفره دادم !

زن سلطان به خانه ما آمد و آن را دزدید.

اُخیک زیر آب رفت و برای آنها یک کدو تنبل آورد: این یک کدو تنبل است. هرگاه آن را تکان دهید یک دسته سواره نظام از آن بیرون می جهند و با سلطان می جنگند.

زن و شوهر کدو تنبل را گرفتند و به خانه برگشتند. در خانه شروع به تکان دادن آن کردند. سواران مسلح از آن بیرون جهیدند، و با سلطان به جنگ پرداختند و دیوارها ، درها، و پنجره های خانه اش را در هم شکستند.

انبوهی از مردم جمع شدند و پرسیدند:

« چرا به سلطان حمله می کنید؟ »

سربازان پاسخ دادند:

« ما برای پس گرفتن سفره ای می جنگیم که زن سلطان آن را دزدیده است.»

ترس از دست دادن تاج و تخت سراسر وجود سلطان را فرا گرفت و فورا سفره را به سربازان تسلیم کرد. آنها سفره را به روستایی برگرداندند و به دستور روستایی وارد کدو تنبل شدند و او آن را به دیوار آویخت.

چندین سال گذشت . سرانجام روزی روستایی به همسرش گفت:

« اکنون فکر می کنم پسرمان کاری یاد گرفته باشد. برویم و او را بیاوریم.»

به چشمه سار رفتند، و آب فراوانی نوشیدند و گفتند:

« اُخی »

اُخیک پدیدار شد و پرسید:

« چرا مرا صدا کردید؟ »

- پسرمان را به ما برگردان. او مدت درازی است که آموزش می بیند.

اُخیک گفت:

« بروم او را آزمایش کنم. اگر دیدم در کارش استاد شده است، او را می آورم.»

اُخیک به اعماق آب فرو رفت تا به خانه اش برود.

اُخیک دختری داشت. او به پسر گفت:

« این کله ها را می بینی ؟ آنها سرهای شاگردان پدرم است. اگر پدرم پرسید آیا کارت را یاد گرفته ای، جواب بده، نه . والا تو هم سرت را از دست خواهی داد.»

اُخیک به خانه برگشت و از پسر پرسید:

« خب ،پسر، به من بگو آیا کاری یاد گرفته ای ؟ پدر و مادرت آمده اند تو را ببرند.»

پسر پاسخ داد :

« نه ، استاد.»

اُخیک با مشت و لگد به جانش افتاد: « بگو کارت را یاد گرفته ای! بگو کارت را یاد گرفته ای ! »

اما پسر پیوسته تکرار می کرد:

« نه، نه ، نه ! »

سرانجام اُخیک خسته شد و پسر را به دست والدینش سپرد و گفت :

« برو اما تو را خواهم گرفت.»

جوان خود را به شکل اسب سیاهی در آورد و چهارنعل در جاده به راه افتاد، به پدر و مادرش که نزدیک شد، آنها را شناخت اما به تاخت از آنها گذشت . کمی دورتر خود را به پسری تبدیل کرد و به دیدار آنها رفت.

پدر گفت:

« چه بد شد پسرم ، که تو پیاده می آیی. همین الان اسبی از کنار ما رد شد. اگر با ما بودی آن را برایت می گرفتم. »

در راه خانه، پسر خود را به شکل حیوانات گوناگونی در آورد و از کنار والدینش رد شد. در خانه به پدرش گفت :

« پدر! اسب ، آهو ، گوزن و دیگر حیواناتی که از کنار شما رد شدند ، همه شان من بودم .کار من تغییر شکل یافتن است. من خود را به شکل یابویی در خواهم آورد و تو می توانی مرا در بازار بفروشی. اما مبادا مرا با افسار بفروشی. اگر این کار را بکنی، هرگز برنخواهم گشت.» پسر خود را چندین بار به شکل یابوی سیاهی در آورد و پدرش هر بار او را در بازار فروخت ، اما شب هنگام دوباره به خانه بر می گشت.

روزی که پدر داشت پسر را – که به شکل اسب درآمده بود- می فروخت، اتفاقا اُخیک در بازار گردش می کرد. او فورا اسب نر و پدر شاگردش را شناخت و به سوی آنها رفت. اما مرد روستایی اُ خیک را نشناخت.

اُخیک پرسید:

« این اسب را چند می فروشی؟ »

پدر پاسخ داد :

« صد و پنجاه اشرفی طلا »

- اما من آنرا فقط با افسار می خرم.

- نه ، با افسار نمی فروشم.

اُخیک اصرار کرد:

« اگر با افسار بدهی، دویست اشرفی طلا خواهم داد. »

روستایی وسوسه شد و موافقت کرد.

اُخیک اسب را به خانه برد، او را به تیر چوبی بست و به دخترش گفت :

« تا من تیر وکمانم را بیاورم تو مواظب او باش.»

اما دختر اسب را آزاد ساخت ،اسب به شکل کبوتر در آمد و فرار کرد. اُخیک خود را به صورت یک باز شکاری در آورد و به تعقیبش پرداخت.

کبوتر سر راه یک جشن عروسی دید. خود را به صورت گل سرخی در آورد و به میان مهمانان افتاد.

باز شکاری نیز خودرا به صورت عاشیق درآورد و با ساز خود به میان میهمانان رفت، میهمانان گل

سرخ را می بوییدند و وقتی آواز خواندن عاشیق به پایان رسید گل سرخ را گرفت و فشرد اما هنگامی که گل سرخ نزدیک بود کاملا از بین برود به مشتی ارزن تبدیل شد و روی زمین پراکنده شد. یکی از دانه-های ارزن به زیر تخت نرم دمپایی یکی از میهمانان رفت. عاشیق به صورت مرغ کُرچ در آمد و شروع به خوردن ارزنها کرد. در این لحظه دانه ارزن زیر دمپایی به شکل روباه در آمد و به مرغ حمله کرد و آن را کشت. سپس روباه به جوانی تبدیل شد و به جمع میهمانان پیوست.

سه سیب از آسمان فرو افتاد: اولی برای قصه گو ، دومی برای شنونده ، سومی برای همه ی دنیا.

لقمان حکیم

(افسانه ارمنی)

در سرزمین آدانی شکارچی ای زندگی می کرد به نام پورتو. او پانزده سالش بود. روزی گرفتار بارانی شدید شد و به غاری پناه برد. در آنجا پیرمردی را دید با سر انسان و بدن مار که چهار مار در کنارش دراز کشیده بودند، او سلطان مارها بود.!

پورتو آتشی برپا ساخت، لباس خیسش را خشک کرد و از شکار کباب درست کرد. خود کمی از آن خورد و بقیه را به مارها داد.

پیرمرد گفت :

« کسی که غذا می آورد، آب هم باید بیاورد.»

جوان سر چاه رفت و مُشکی را پر آب کرد و به غار آورد. حفره کوچکی در سنگ ایجاد کرد و مقداری آب در آن ریخت. مارها به سوی حفره خزیدند ، آب نوشیدند و به جای خود بازگشتند.

پیرمرد گفت:

« پسرم ، به من چگونه آب خواهی داد؟ »

جوان یک ملاقه چوبی ساخت، در آن آب ریخت و به پیرمرد داد.

سه روز و سه شب باران پی در پی می بارید و جوان نمی توانست غار را ترک کند.

پیرمرد پرسید:

« پسرم، می توانی آب را در غار جاری سازی؟»

جوان چشمه ای یافت، حفره ای عمیق در کف غار کند و آب را در آن جاری ساخت. سپس گوزنی را کشت و گوشتش را به سیخ کشید و به پیرمرد گفت:

« این غذای شماست. هر وقت کباب شد، می توانید بخورید، من اکنون می روم و بعدا برمی گردم.»

سلطان مارها گفت:

« پسرم ، باور نمی کنم ، تو بار دیگر باز گردی.»

جوان رفت.اما چندی نگذشت که دوباره بازگشت و برای پیرمرد و مارها غذا آورد. وقتی که می خواست برود، پیرمرد سنگی آورد و به او داد:

« پسرم، این سنگ را بردار. سنگ مخصوصی است، در شب همچون آتش می درخشد. آن را در تکه-ای پارچه آبی رنگ بپیچ.»

سپس پیرمرد از جوان خواهش کرد کمی نزد او بنشیند. پسر کنار پیرمرد نشست و او گفت:

« تو برایم غذا و آب آورده ای و همچون پسرم خواهی بود. اما هرگز در برابر دیگران لخت نشو، چون کسی نباید علامت مرا روی بدنت ببیند.»

سلطان مارها نشانه ی خود را بر پشت پورتو نقش کرد.

جوان رفت و سنگ را در فرنگستان فروخت. خانه ای برای خود ساخت، و چهل گوسفند خرید و به غار برد. در آنجا گوسفندان را کشت و به مارها داد. و از کوچکترین بره کبابی برای پیرمرد درست کرد. پیرمرد سنگ گرانبهای دیگری به جوان داد و گفت:

« از من با کسی سخن مگو، من سلطان مارها هستم، نامم شامار است.»

هنگامی که جوان خداحافظی می کرد، شامار انگشت خود را بلند کرد. چهار مار ظاهر شدند. دو مار از پشت سر و دو تا جلو، جوان را بدرقه کردند. جوان از مارها تشکر کرد و آنها در پاسخ پاهای او را لیسیدند.

در آن زمان پادشاه آدانی سخت مریض بود و سراسر بدنش را زخم پوشانده بود. بهترین پزشکان فراخوانده شدند. طبیب فرنگستانی دستور داد دو جوجه بکشند و پربکنند و روی زخمها بگذارند. درد سلطان تا اندازه ای فروکش کرد اما پس از مدتی دوباره بیماری و درد با همان شدت اول بروز کرد.

سرانجام پس از آنکه حاذق ترین طبیب او را معاینه کرد، گفت :

« شاها، اگر کسی بتواند داروی مورد نظر را برایم بیاورد می توانم در مدت کوتاهی تو را درمان کنم.»

او که جادوگر بدجنسی بود، و به شکل حکیم الحُکما ظاهر شده بود، می دانست که پورتو نشانه سلطان مارها را بر پشت دارد. به شاه گفت:

« پادشاها ! تنها داروی درمان شما، شامار است و آن را جوانی به نام پورتو می تواند بیاورد.اگر حاضر نشود بیاورد شما می میرید.»

پورتو را فرا خواندند و شاه به او گفت :

« به من کمک کن تا شامار را بیاورم.»

شاها « این کار بسیار دشواری است. مارها مرا می گزند.»

حکیم الحکما خشمگین شد، پورتو را به ستونی بست و او را به باد شلاق گرفت. فریاد پورتو به آسمان بلند شد، اما حکیم الحکما با بی رحمی به شلاق زدن ادامه می داد. پورتو نتوانست شکنجه را تحمل کند و پذیرفت که برود و شامار را بیاورد.

در راه پورتو ده گوزن شکار کرد. آنها را به غار آورد، در برابر شامار کرنش کرد. اما شامار از قبل می دانست که پورتو برای چه آمده است، و گفت:

« برای تو خیلی متاسفم. تو مثل پسرم هستی و من با تو خواهم آمد.»

صبح روز بعد به راه افتادند، پورتو جلو و شامار پشت سرش می رفت، مارها می خواستند آنها را مشایعت بکنند اما شامار اشاره ای کرد و گفت:

« برگردید. اگر هدیه ای دریافت کردید بدانید که هیچ چیز بدی اتفاق نیفتاده است.»

مارها ماندند اما پورتو و شامار رفتند. آنقدر رفتند تا به تپه ناوروز رسیدند که از گلهای خوشبو پوشیده شده بود. شامار شکوفه ای چید، به پورتو داد و گفت که بدون جویدن آن را بخورد. بعد او پنج دسته گل خوشبو چید و به پورتو داد و گفت:

« این گلها را سه بار در آب بجوشان و بخور تا بتوانی نیروی شفابخش همه گیاهان و گلها را بدانی.»

پورتو طبق دستور عمل کرد. شامار به او فرمان داد که بخوابد و صبح روز بعد از او پرسید:

« خب پورتو ،حالا چه حسی داری؟ آیا هیچ قدرت شفابخشی در من وجود دارد؟ »

پورتو پاسخ داد:

« شاها در سر تو چهار مغز وجود دارد. دو مغز سمت راست و دو مغز سمت چپ. مغز سمت راست مسموم،ا ما مغز سمت چپ شفابخش است.»

« به من یک پیمانه شراب هفت ساله بده، بعد خوابم کن، مرا ببند، سرم را بُبر و بدنم را دفن کن، فقط یادت باشد که همیشه برای مارها هدیه بفرستی در غیر اینصورت آنها تمام کشور را نابود خواهند کرد.»

پورتو طبق دستور عمل کرد. بعد، از مغز شامار دو نوع دارو ساخت. یکی سمی و یکی شفابخش و پیش شاه رفت. شاه به حکیم الحکما دستور داد دارو را آزمایش کند. پورتو داروی سمی را به او داد.همینکه حکیم لب را زد افتاد و مرد. اما پورتو شکارچی ، پس از اینکه داروی شفا بخش را آزمایش کرد آن را به شاه داد. شاه آن دارو را خورد و شفا یافت.از آن به بعد پورتو حکیم الحکما شد و همه او را به نام لقمان حکیم می شناختند.

ضمنا یکی از مارها از مرگ شامار باخبر شد و به مارهای دیگر هم گفت. مارها دور هم جمع شدند و شروع کردند به نابود کردن ساکنین کشور.شاه از این جریان با خبر شد و لقمان حکیم را فرا خواند. از او پرسید چه باید کرد.؟ پورتو چهل قطعه جگر و تسبیح نماز شامار را با خودش برداشت و عازم دیدار مارها شد. وقتی که آنها تسبیح را دیدند آرام شدند و لقمان را به عنوان شاه خود برگزیدند. لقمان به مارها گفت:

« مادامی که جگر هدیه می گیرید مطمَین باشید که شاه شما زنده است.»

لقمان شهرت زیادی پیدا کرد. از دارویی که او از مغز سر شامار درست کرد، می توانست حتی مرده را زنده کند و تا هفت سال کسی نمرد.

زنی هر روز پیش لقمان می آمد و لباسهای او را می شست. یک بار جوان زیبایی هم همراه خود آورد.

همسر لقمان از او پرسید:

« این جوان کیست؟ »

« پسرم است. هم کر است و هم لال، من از شما تمنا می کنم از حکیم خواهش کنید او را به شاگردی قبول کند.»

لقمان پذیرفت.

روزی لقمان به همسرش گفت: « زن، به نظر می رسد که این جوان نه گَر باشد و نه لال ! »

لقمان می کوشید اسرار کارش را از آن جوان پنهان کند. او شروع به آزاد کردن شاگرد کرد به این امید که جوان او را ترک کند. اما شاگرد کاملا خود را به گری و لالی می زد و تمام عذابها را تحمل می کرد. او تمام کارهایی که حکیم به او واگذار می کرد با کمال دقت انجام می داد. این جوان هفت سال به لقمان خدمت کرد.

روزی مرد ثروتمندی از کشوری دور نزد لقمان آمد که از سردرد عجیبی رنج می برد. لقمان با مرد ثروتمند در اتاق عمل خود خلوت کرد. به مریض شربت داد و او را بیهوش کرد. بعد سر او را با کارد شکافت و یک حیوان هشت سر عجیب در آن یافت. کوشش بسیار کرد تا آن را از سر بیمار بیرون بیاورد اما نتوانست.

حکیم خسته شد و دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشست. شاگرد حکیم که پنهانی شاهد تلاش بی ثمر استاد و خستگی او بود، کاسه صبرش لبریز شد و دیگر نتوانست حمل کند. بی اختیار فریاد زد :

« استاد ! قیچی را آنقدر گرم کن تا سرخ شود، بعد می توانی به آسانی آن حیوان عجیب را بیرون بیاوری.»

لقمان همانطوری که شاگرد گفت عمل کرد و بیمار شفا یافت. اما شاگرد فرار کرد و به خانه رفت. او در خانه اش سه خُم بزرگ تهیه کرد: یکی را با شیر پر کرد. دومی را با شراب و خودش داخل سومی رفت.

اکنون او را همانجا به حال خود رها می کنیم و به سراغ لقمان می رویم.

لقمان در جستجوی شاگرد همه جا را گشت اما نتوانست پیدایش کند. در عالم رویا دید که آن جوان میان دو دریای سفید و سرخ مسکن دارد. لقمان قایقی خرید و به سوی دریاها بادبان گشود.

اما هرگز نتوانست شاگردش را پیدا کند. پس نزد مادر او رفت و گفت: « من پیرمردی صد وچهل ساله ام. می خواهم پسر شما را ببینم. از غیب دریافتم که پسرتان در سرزمینی میان دو دریای سفید و سرخ مسکن دارد. او را به من برگردانید. من سوگند یاد می کنم که آزاری به او نرسانم.»

مادر پسرش را از خُم بیرون آوردو پیش لقمان برد.

حکیم گفت: « پسرم نزد من برگرد.من پیرمردم و پس از مرگم کسی از اسرار شفا بخشم سر در نخواهد آورد، و اسمم فراموش خواهد شد. »

جوان دست استاد را بوسید و به نزدش برگشت.

لقمان تصمیم گرفت دوباره جوان شود وبه شاگردش گفت : « خُم را روی آتش بگذار و به من یک جام شراب بده. وقتی آب جوشید مرا در آب قرار بده و در خُم را بگذار. پس از چهل ساعت مرا از آن بیرون بیاور، در یک پارچه پشمی بپیچان و این قطره را در دهانم بریز.»

جوان همانطوری که استادش گفه بود عمل کرد. اما لحظه ای که داشت قطره را در دهان او می ریخت دستش لرزید وفقط یک قطره وارد دهان لقمان شد. این قطره توانست فقط چند لحظه ای لقمان را زنده نگهدارد و در حالی که فریاد می زد:

« بریز، بریز، بریز !» مرد.

شاگرد او را کنار شامار دفن کرد و از آن پس خود طبیب مشهوری شد.

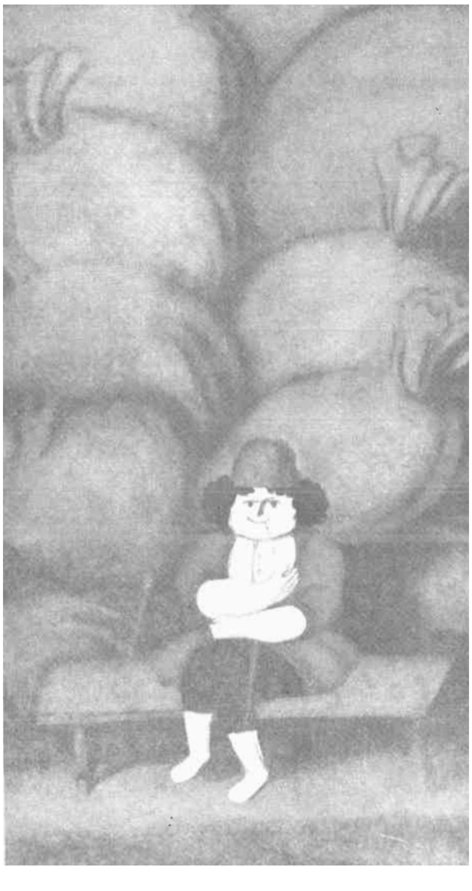

قصهٔ یک یتیم

(افسانه آذری)

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، در گذشته های خیلی دور، صیّاد فقیری بود، اما او مثل هیچ صیّاد دیگری نبود.

صیّاد داستان ما در تمام طول زندگی اش نه حیوانی را کشت و نه پرنده ای را سر بُرید. او آنقدر مهربان و دل نازک بود حتّی نمی توانست دستش را روی هیچ موجود زنده ای بلند کند. تمام دارایی صیّاد، در این دنیا بزرگ دو چیز بود: یک فلوت که می توانست با آن هزار و یک آهنگ بنوازد، و یک تور که از موی اسب بافته شده بود.

صیّاد ،هر روز به جنگل می رفت، در جایی که جوی آبی بود و چمنزاری، تورش را پهن می کرد، کمی آنطرفتر زیر سایه درختی می نشست و شروع می کرد به نواختن فلوت. با صدای آهنگ فلوت پرندگان پروازکنان آنجا جمع می شدند تا به آهنگ دلنشین فلوت صیّاد گوش دهند و خودشان نیز نغمه های شادیبخش و شورانگیز سردهند.

صیّاد صبر می کرد تا پرنده ای روی تور بنشیند، آن گاه ریسمانی را که یک سر آن به تور بسته شده بود و یک سرش در کنار خودش بود، می کشید و به این ترتیب پرنده ای را به دام می انداخت و آن را به خانه می برد. خانه اش پر از پرندگان زیبا و گوناگون بود. او به پرندگان آب و دانه می داد، از آنها مواظبت می کرد و مشتاقانه به آوازشان گوش می داد، و هنگامی که آذوقه اش ته می کشید یکی از پرندگان را می فروخت تا با پولی که از این راه به دست می آورد به زندگی خود ادامه دهد.

صیّاد ما ،همسری داشت و پسری به نام ابراهیم. وقتی ابراهیم پسربچه ی کوچکی بود پدرش مریض شد و مرد.

پس از مدت کوتاهی ابراهیم و مادر بیوه اش کاملا بی پول شدند. آنقدر بی پول که حتی نمی توانستند لقمه-ای نان بخرند. گرچه ابراهیم پسربچهٔ کوچکی بیش نبود، اما صبور و بردبار بود. و هرچند زندگی برای او و مادر بیوه اش سخت بود، اما حاضر نبود فلوت و توری را که از پدرش به یادگار مانده بود بفروشد.

ماهها و سالها گذشت. ابراهیم بزرگ شد. همه او را ابراهیم یتیم می نامیدند. او در کار خانه به مادرش کمک می کرد اما کمی از وقت روزانه اش را در جنگل می گذراند و همانجایی می رفت که پدرش روزگاری پرنده صید می کرد.

وقتی ابراهیم پانزده ساله شد به مادرش گفت:

« مادر، من دیگر بچه نیستم. بعد از مرگ پدرم مجبور بودی از من نگهداری کنی. حالا نوبت من است که از تو مواظبت کنم. فلوت و تور پدر را به من بده تا از فردا به جنگل بروم.»

مادر ابراهیم می دانست که او بچه با شهامتی است و همچنین می دانست که تمام نقاط جنگل را که پدرش در آنجا شکار می کرد وجب به وجب می شناسد. فلوت و تور را آورد و به ابراهیم داد تا از آن او باشد.

صبح روز بعد ابراهیم زود از خواب برخاست و به جنگل رفت. او تمام گلها، بوته ها، و تمام درختان آنجا را می شناخت، و به همین دلیل بود که ترسی از گم کردن راه نداشت، تا اعماق جنگل پیش رفت، تورش را پهن کرد و شروع کرد به نواختن فلوت. در تمام طول روز هیچ پرنده ای به او نزدیک نشد.

وقتی غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت، ابراهیم خسته و کوفته ،دست خالی به خانه بازگشت.

این همان چیزی بود که مادرش حدس می زد، شکار پرنده کاری نیست که بشود یک روزه یاد گرفت. او می دانست که ابراهیم راه درازی در جنگل در پیش دارد. زمان زیادی لازم است تا بتواند طوری فلوت بنوازد که پرندگان را جلب کند. در این فکر بود که از دور ابراهیم را در حال آمدن به خانه دید، به پیشباز او رفت، غذا و نوشیدنی برایش آورد و گفت:

« پسرم، پدرت هم یک روزه شکارچی نشد. وقتی که او شکار را شروع کرد، یک ماه تمام در جنگل سرگردان بود. او نتواتست حتی یک پروانه بگیرد تا چه رسد به پرنده. اما بعدا وقتی راه شکار کردن را یاد گرفت روزهایی می شد که او سه یا چهار پرنده به خانه می آورد.»

حرفهای مادر، ابراهیم را دلگرم و امیدوار کرد. او فکر کرد بهترین چیز این است که پشتکار داشته باشد و خود را تسلیم مشکلات نکند ودر هدفهایش ثابت قدم باشد.

روزها و هفته ها گذشت. ابراهیم به تدریج یاد گرفت که چگونه چند آهنگ با فلوتش بنوازد. چطور خود را درمیان درختان پنهان کند.

یک روز پرنده ای کمیاب و بسیار زیبا در تور ابراهیم افتاد. پدرش نیز نمونه آن پرنده را که به رنگ رنگین کمان بود قبلا به دام انداخته بود. ابراهیم خوشحال شد، پرنده را به خانه آورد و در یک قفس گذاشت. صبح وقتی از خواب برخاست، دید که پرنده یک تخم رنگارنگ گذاشته است. ابراهیم تخم را به شهر برد.

در آن زمان تاجری آزمند و حیله گر در شهر زندگی در شهر زندگی می کرد. تمام کار و زندگی اش فریب دادن و کلاه گذاشتن بر سر مردم ساده و فقیر بود. جنس یک روبلی را پنج روبل می فروخت و جنس پنج روبلی را به یک روبل می خرید.

بازرگان همین که تخم را در دست ابراهیم دید او را صدا کرد کرد:

« آی ابراهیم یتیم ! اگر آن تخم را می فروشی ،من آن را می خرم.»

ابراهیم می دانست که او مرد طماع و حقّه بازی است. بنابراین قیمت خیلی بالایی را خواستار شد. تاجر بی آنکه چانه ای بزند، پول تخم را پرداخت. ابراهیم تعجب کرد. پس از مقداری خرید در بازار به خانه برگشت.

یک روز و یک شب گذشت، و صبح روز بعد ابراهیم دید که پرنده تخم دیگری درست مثل اولی گذاشت.

و این تخم را هم ابراهیم به آن تاجر طمع کار فروخت.

هر روز پرنده یک تخم می گذاشت. و ابراهیم آن را به تاجر می فروخت. و در نتیجه داد و ستد همیشگی با هم پیدا کردند.

ابراهیم حدس زد که تاجر باید دلیل خوبی برای پرداخت این همه پول برای تخمهای رنگارنگ داشته باشد. حتما استفاده سرشاری از آن می برد.

یک روز ابراهیم تصمیم گرفت پنهانی مواظب تاجر باشد. ممکن است باور نکنید او چه دید ! کاشف به عمل آمد که تاجر روباه صفت هر روز پیش پادشاه می رفت و آن تخم را ده برابر قیمتی که از ابراهیم می خرید به پادشاه می فروخت.

ابراهیم فکر کرد « چرا من خودم این تخمها را به پادشاه نفروشم؟ » و همین کار را کرد.

تاجر که از این در آمد سرشار محروم شده بود، تصمیم گرفت از ابراهیم انتقام بگیرد. نزد پادشاه رفت و گفت:

« شادکامی پادشاه درازباد. چرا شما برای تخمهایی که ابراهیم یتیم هر روز می آورد این همه پول می پردازید، در حالی که می توانید آنها را بدون پرداخت هیچ پولی از او بگیرید.»

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

« ابراهیم پرندۀ عجیبی را در خانه نگهداری می کند و این پرونده برای او تخم می گذارد .پرنده را از او بگیرید، هم پرنده را صاحب هستید و هم تخمهای پرنده را.»

پادشاه فکری کرد و با خود گفت: « حق با تاجر است.» « وقتی فکر می کنی می بینی که من پادشاه هستم و ابراهیم یک صیاد فقیر، چرا باید این پرندۀ جادویی، در جایی که من هستم ، از آن او باشد.»

پادشاه ابراهیم را خواست و دستور داد:

« برو و پرنده ای را که در خانه ات زندگی می کند برایم بیاور.»

ابراهیم فوراً فهمید که این کار، کار تاجر بدجنس حیله گر است. پادشاه آنقدر احمق بود که هرگز ممکن نبود حدس بزند ابراهیم این تخمهای زیبا را چگونه به دست می آورد. چه کار می توانست بکند؟ اگر از دستور پادشاه سرپیچی می کرد زندگی خود و مادرش در خطر بود. چاره ای نداشت جز اینکه پرنده را نزد پادشاه ببرد.

بازرگان از کینه جویی شاد بود و ابراهیم دوباره همه چیز را از دست داد. اما ناامید نشد. باز فلوت و تورش را برداشت و به جنگل رفت. حالا دیگر فلوت را جوری می نواخت که پرندگان پرواز کنان از هر سوی جنگل به طرفش می رفتند. او هر روز پرنده ای صید می کرد، یک روز کبک، یک روز بلدرچین و روز دیگر بلبل می گرفت. او پرندگانی که می گرفت، می فروخت و مادرش راحت زندگی می کرد.

ابراهیم به عنوان صیّاد ماهر در شهر معروف شد. اگر کسی می خواست پرنده ای در خانه داشته باشد، ابراهیم برایش می آورد. بازرگان کوشید ابراهیم را تطمیع کند، پرندگانش را بخرد و چند برابر قیمت خرید، آنها را به مردم بفروشد. اما موفق نشد دوباره پسرک را بفریبد، زیرا ابراهیم آنقدر از بازرگان نفرت داشت که حتی حاضر نبود یک پرنده هم به او بفروشد.

تاجر از آن کسانی بود که به خاطر پول به هر کاری دست می زد. می توانست کسی را بدنام کند، از زندگی محرومش کند، خانه اش را بگیرد و صاحبش را از آن بیرون کند و وادارش کند که در گوشۀ خیابان بخوابد.

یک روز تاجر دوباره نزد شاه رفت و گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد ! دل پرندهٔ شما از تنهایی گرفت. ابراهیم یتیم را بخواهید و به او دستور دهید برای پرندهٔ شما دوستی پیدا کند.»

حاکم تهی مغز فکری کرد و با خود گفت:

« حق با تاجر است.»

ابراهیم را خواست و دستور داد که پرندهٔ دیگری مانند پرندهٔ اول بگیرد و آن را به قصر بیاورد.

ابراهیم خواست حرفی بزند اما پادشاه به او گوش نمی داد.

او گفت:

« حتی نمی خواهم یک کلمه بشنوم. به تو چهل روز وقت می دهم. اگر در این مدت برای پرنده ام دوستی پیدا نکردی دستور می دهم سرت را بزنند.»

ابراهیم نگران و غمگین به خانه برگشت. چون نمی خواست مادرش ناراحت شود دربارهٔ دستور پادشاه چیزی به او نگفت. تور و فلوتش را برداشت و روانهٔ جنگل شد.

روزها و هفته ها گذشت. ابراهیم خواب و استراحت را فراموش کرد و شب و روز دنبال پرنده بود. پشتکار و تلاش او بی نتیجه نبود، سرانجام موفق شد پرنده ای درست مانند همان پرنده که پادشاه بخاطر حرف بازرگان از او گرفته بود گیر بیاورد. او پرنده را به قصر پادشاه برد. البته پادشاه آن را پذیرفت، اما حتی یک پول سیاه هم به او نداد.

ابراهیم فهمید که پادشاه سر سوزنی هم از تاجر آزمند بهتر نیست. تنها فرق آنها این است که تاجر حیله گر و خائن است در حالی که پادشاه یک احمق محض است.

پادشاه از اینکه ابراهیم جفتی برای پرنده اش آورد خوشحال بود. اما تاجر برعکس از موفقیت ابراهیم ناامید و عصبانی بود. او می دانست که ابراهیم ، این جوان جسور و تیزهوش در جستجوی فرصتی خواهد بود که پاداش حیله هایش را بدهد. تاجر از ابراهیم می ترسید ، و ترجیح می داد خرده حسابشان را به دست پادشاه احمق تسویه کند. او امیدوار بود که ابراهیم نتواند در طی چهل روز یکی دیگر از آن پرندگان عجیب را صید کند. در این صورت پادشاه سر او را از تن جدا می کرد. اما اکنون که ابراهیم پرندهٔ دوم را برای پادشاه آورده بود به شدت مأیوس و نگران شده بود و نقشهٔ نیرنگ تازه ای را در سر می پروراند. بنابراین باز پیش پادشاه رفت و گفت:

« عمر پادشاه دراز باد ! از بعضی ریش سفیدان دانا شنیده ام که پرندگان شما برای زنده ماندن به چیز عجیبی نیاز دارند.»

پادشاه پرسید:

« این چیز عجیب چسیت؟ حرف بزن.»

« سر پادشاه سلامت باد ! در باغ دیو گلهایی می رویند به نام سمن گل، این پرندگان باید سالی یکبار آن را ببویند. اگر آنان عطر سمن گل را نبویند خواهند مرد.»

شاه پرسید:

« اما چطور می توانیم چنین گلی به دست بیاورم؟ خودت می گویی که این گل در باغ دیو می روید. و ما می دانیم که هیچکس نمی تواند وارد این باغ شود، دیو نخواهد گذاشت که او بیرون بیاید و او را با خودش می برد.»

تاجر گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد. یک مرد هست که مطمئنا می تواند راهی برای ورود به باغ دیو پیدا کند و آن مرد ابراهیم صیّاد است. دستور بدهید او را بیاورند تا دنبال سمن گل برود.»

این بار هم پادشاه همانطوری که تاجر حیله گر گفته بود عمل کرد. ابراهیم را خواست و گفت:

« تو باید سمن گل را از باغ دیو برای من بیاوری، چون اگر پرندگان من آن را نبویند خواهند مرد.»

ابراهیم گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد ! شما پرنده ام را خواسته اید و من آن را به شما دادم. بعد دستور دادید دوستی برای پرنده تان بیاورم و این دستور را هم اجرا کردم. امّا در مورد باغ دیو - من حتی نمی دانم کجاست. »

پادشاه گفت:

« تا دنبالش نگردی ،پیدایش نخواهی کرد و اگر نتوانستی ،از تاجر بپرس. او همه چیز را دربارۀ آن باغ می داند.»

ابراهیم فکر کرد:

« از همان اول درست حدس زدم ، این کار آن تاجر حیله گر است و گفتهٔ شاه این را ثابت می کند.»

ابراهیم گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد ! اگر تاجر آنقدر زیرک و با اطلاع است او را بخواهید و دستور بدهید خودش دنبال این کار برود.»

پادشاه پاسخ داد:

« نه، تاجر به من گفت که فقط تو می توانی وارد باغ دیو سفید شوی.»

ابراهیم گفت:

« زندگانی شاه دراز باد! من خیلی جوان هستم. قدرتی ندارم که بتوانم با دیو نبرد کنم و پیروز شوم.

من شوالیه نیستم، صیّادم. به محض اینکه چشم دیو به من بیفتد مرا خواهد کشت.»

پادشاه با بی تفاوتی پاسخ داد: « خب، کُشت که کُشت، اهمیتی ندارد. تو نمی توانی وادارم کنی که به خاطر مرگ تو به مرگ پرنده ها تن در بدهم.»

ابراهیم دهان باز کرد تا شاید بتواند حقیقت را به این پادشاه ابله و کودن بفهماند، اما پادشاه از کوره در رفت و با عصبانیت فریاد زد:

« گوش کن ابراهیم یتیم ! حتی یک کلمهٔ دیگر نمی خواهم بشنوم. چهل روز به تو فرصت می دهم، اگر تا غروب روز چهلم سمن گل را برایم نیاوری دستور می دهم گردنت را بزنند.»

ابراهیم پرسید:

« اما اگر دیو مرا بکشد چه می شود ؟ »

پادشاه با خونسردی پاسخ داد:

« مساله ای نیست اگر تو نتوانی گل را بیاوری و حتی اگر دیو هم تورا پاره پاره کند دستور می دهم جسدت را پیدا کنند و گردنت را بزنند..گوش کن ! اگر یکبار دیگر دهانت را باز کنی به میرغضب دستور می دهم همین حالا گردنت را بزند.»

ابراهیم متوجه شد که امیدی به بحث با سلطان ستمکار و احمق نیست.

و گفتگو در این باره نتیجه ای جز ناراحتی نخواهد داشت. بنابراین بی آنکه حرف دیگری بزند به خانه بازگشت. مدتها فکر کرد، تا ببیند چه کار باید بکند و سرانجام تصمیم گرفت از پیر دانایی راهنمایی بخواهد.

در شهر مرد کهنسالی زندگی می کردکه به بسیاری از کشورهای دور و نزدیک سفر کرده بود و با آدمهای متفاوت دیدار کرده بود و با آدمهایی با خصلتهای گوناگون و خلق و خوی متفاوت دیدار کرده بود و تجربه بسیار اندوخته بود. این پیرمرد به دانایی و مهربانی مشهور بود.

ابراهیم پُرسان پُرسان پیش پیرمرد جهاندیده رفت و تمام ماجرایی که برایش پیش آمده بود را برای او تعریف کرد. پیرمرد دانا و مهربان پس از شنیدن سخنان ابراهیم گفت:

« پسرم ،البته تمام این بیچارگیهای تو زیر سر تاجر است. وقتی تو دیگر به او تخم پرنده نفروختی و از یک منبع درآمد محرومش کردی، تصمیم گرفت از تو انتقام بگیرد. آن تاجر آنقدر حریص و آزمند است که حاضر است صد نفر را به خاطر یک شاهی بکشد.»

ابراهیم گفت :

« این را می دانم ، اما به من بگو آیا گلی به اسم سمن گل وجود دارد و آیا این حقیقت دارد که پرندگانی را که پادشاه از من گرفت حتما باید سالی یکبار این گل را ببویند تا زنده بمانند؟»

« پسرم من شنیده ام که چنین گلی وجود دارد و پرندگانی مانند همان پرنده هایی که تو گرفتی فقط جایی زندگی می کنند که این گلها می رویند. حتی اگر برای مدتی به مناطق دیگر پرواز کنند در فصل بهار برای این گلها برمی گردند. من شنیده ام که دیو این گلها را می کارد تا پرنده ها در باغش زندگی کنند.»

ابراهیم پرسید:

« پس اگر من بتوانم گلها را از باغ دیو بچینم پرنده ها دنبال من پرواز خواهند کرد؟»

پیرمرد پاسخ داد:

« بله ، همینطور است، اما پسرم باید بدانی که به دست آوردن سمن گل از باغ دیو سفید بسیار مشکل است. این باغ فقط یک در دارد و هیچ کس غیر از دیو نمی تواند آن را باز کند.»

« من آن را باز خواهم کرد. فقط به من بگو باغ دیو کجاست.»

پیرمرد نشانی باغ دیو را به ابراهیم داد و به او گفت چگونه می توان به آنجا رسید، و در ادامه سخنش گفت:

« پسرم ! شنیده ام که پهلوانهای شجاع و بیباکی به باغ دیو نفوذ کردند و هیچیک از آنها زنده برنگشتند. دیو خیلی قوی است و تو نمی توانی با او مبارزه کنی . بنابراین باید راهی پیدا کنی که دیو تو را نبیند. اگر بتوانی کاری کنی که دیو تو را نبیند پیروز می شوی وگرنه دیو نابودت خواهد کرد.»

ابراهیم همه چیزهایی را که پیرمرد دانا و مهربان گفته بود به خاطر سپرد و به خانه برگشت. صبح روز بعد وسایل لازم را آماده کرد و قدم در راه گذاشت.

ابراهیم، رفت و رفت، روزها و شبها راه رفت تا سرانجام به باغ دیو رسید. باغ را دیوار بلندی در میان گرفته بود.در جستجوی دروازه دیوار را دور زد.

هفت روز تمام بی آنکه حتی علفی تکان بخورد دیوار را دور زد، تا سرانجام به دروازه باغ رسید. این دروازه از تخنه سنگهای بسیار بزرگی ساخته شده بود. قویترین پهلوانها هم نمی توانستند آن را تکان دهند تا چه رسد به ابراهیم.

ابراهیم نزدیک دروازه نشست. او چنان خسته بود که فوری خوابش برد، و بعد با صدایی مانند رعد از خواب پرید. صدا از جایی دور می آمد امّا هر لحظه نزدیک تر می شد. ابراهیم فوری گفتهٔ پیرمرد را به یاد آورد که دیو گاهی اوقات به شکار می رود و باغ را ترک می کند.

بعد میان صدای رعد آسا و کرکننده ابراهیم فکرکرد: « این باید دیو باشد که دارد از شکار برمی گردد.»

او وقت کمی داشت اما پیش از اینکه دیو ظاهر شود خود را زیر بوته ای پنهان کرد. به نظر ابراهیم اینطور می رسید که کوهی در حال حرکت است و دارد به او نزدیک می شود. کافی بود این غول فقط یه ضربه به هر آدمی بزند تا خرد و خاکشیرش کند.

به هر حال ابراهیم وحشت نکرد. او یک صیّاد بود و می دانست اگر انسان خونسرد ، شجاع و با احتیاط باشد می تواند بر قویترین دشمن پیروز شود. ابراهیم دوباره حرف پیرمرد را به خاطر آورد.

« اگر بتوانی کاری کنی که دیو تورا نبیند پیروزی از آن توست.»

ابراهیم صیاد، در هنر مخفی شدن همتا نداشت. معلوم بود وقتی او خودش را طوری در جنگل پنهان می-کرد که حتی پرندگان نمی توانستند او را ببینند مسلّماً دیو هم نمی توانست او را ببیند. آنقدر ماهرانه خود را پنهان کرد که دیو او را ندید. دیو از بوته ای که ابراهیم پشت آن مخفی شده بود گذشت و به آرامی به سوی دروازه باغ رفت. ابراهیم نفس را در سینه حبس کرد و به آرامی پشت سر او خزید. دیو دروازه را باز کرد و وارد باغ شد. ابراهیم فوری پشت سر او به داخل باغ خزید و پشت درخت بزرگی پنهان شد. او از کوچکترین خش خشی وحشت داشت. تنها هنگامی که دیو وارد خانه اش شد ابراهیم سرش را بلند کرد، نفس راحتی کشید و او را با چشم تعقیب کرد. چه منظرهٔ شگفت انگیزی در برابر چشمانش گشوده شد ! آنجا باغ نبود، بلکه گوشه ای از بهشت بود. چه گلهای زیبایی ! بلبلها و پرندگان خوش آواز چه نغمه های شورانگیزی می سرودند. به راستی این باغ هیچ شباهتی به زیباترین باغها نداشت.

ابراهیم شب را در باغ گذراند و صبح هنگامی که دیو برای شکار بیرون رفت شروع کرد به گردش در باغ.

در میان تعداد زیادی از پرندگان ، پرنده هایی را دید که مانند همانهایی بودند که او مجبور شده بود به پادشاه بدهد. درباغ گردش می کرد و گلها را می بویید اما نمی توانست بفهمد کدام یک از آنها سمن گل است.

همانطور که درختها و گلها را یکی یکی وارسی می کرد به خانهٔ دیو رسید. آن خانهٔ بزرگ چهل اتاق داشت که یکی از یکی زیباتر بود و هیچ کس در آن زندگی نمی کرد. وقتی ابراهیم به آخرین اتاق یعنی اتاق چهلم رسید صدایی مانند نالهٔ خفیف به گوشش رسید. ابراهیم گوش فرا داد. به نظر می رسید که ناله از زیر فرشی که بر کف اتاق پهن بود می آید. فرش را بلند کرد و دریچه ای دید. دریچه را باز کرد و چشمش به پلّه ای افتاد.از پلّه ها پایین رفت و خود را در سیاهچالی باریک و نیمه روشن یافت. نالهٔ بلندی به گوشش می رسید. به دور و بر خود نگاه کرد، دید دختری از گیسوان بلندش از سقف آویزان است.

دخترک پرسید:

« ای جوان ! تو که هستی و چگونه جرات کردی به اینجا بیایی ؟ زود فرار کن، دیو هرلحظه ممکن است سر برسد و تو را تکه تکه کند.»

ابراهیم پاسخ داد:

« نترس، دیو به شکار رفت. به من بگو ، تو کی هستی؟ »

« اسم من خورشید است. سالها پیش همین دیو مرا زندانی کرد و از آن وقت تا به حال مرا در این سیاهچال نمناک و تاریک نگه داشته است.»

ابراهیم، گیسوی دختر را باز کرد و به آرامی او را روی کف اتاق نشاند. وقتی خورشید کمی استراحت کرد، پرسش خود را تکرار کرد:

« به من بگو، که هستی و چگونه به اینجا آمدی و چه می خواهی بکنی؟ »

ابراهیم تمام سرگذشتش را برای دختر بازگفت.

خورشید در حالی که لبخند می زد پرسید:

« گلی را که دنبالش می گردی پیدا کردی ؟ »

ابراهیم پاسخ داد:

« چیزی را که من دارم درباره اش فکر میکنم گل نیست، بلکه نجات تو از دست این دیو ظالم است.»

دختر گفت:

« ابراهیم، تو جوان خوش قلبی هستی. پس گوش کن. این من بودم که برای اولین بار، سمن گل را کاشتم و بنابراین، اگر بتوانی مرا از اینجا آزاد کنی گل نیز از آن تو خواهد بود و پرندگان پروازکنان به سوی تو خواهند آمد.»

« اما نمی دانم چگونه تو را از این باغ بیرون ببرم.»

خورشید کمی فکر کرد و گفت:

« در اسطبلهای دیو اسبهای بالدار وجود دارد. ما باید دو تا از این اسبها را بگیریم و پیش از اینکه دیواز شکار برگردد پرواز کنیم.»

ابراهیم گفت:

« فکر خوبی است،اما چطور دروازه این باغ را باز کنیم ؟ »

دختر پاسخ داد:

« این کار به عهدهٔ من، من می دانم چگونه آن را باز کنم. به همین دلیل است که دیو مرا در این سیاهچال بسته است. می ترسد فرار کنم.»

ابراهیم گفت:

« پس وقت را تلف نکنیم.»

آنها به سوی اسطبل دویدند و دو اسب را زین کردند.

خورشید درها را باز کرد و چهار نعل دور شدند.

اکنون آنها را که دارند چهار نعل می تازند رها می کنیم و به سراغ دیو می رویم.

عصر آن روز وقتی دیو از شکار برگشت، دید که درهای باغ باز است. فوراً شستش خبردار شد و به داخل سیاهچال رفت. چون دختر را در آنجا ندید، شتابان به سوی اسطبل رفت و دید که دو تا از بهترین اسبهایش نیست.

دیو متوجه شد که بیگانه ای وارد باغ شده و دختر را از سیاهچال نجات داده و او را با خودش برده است. دیو، سراسیمه و خشمگین، بر یکی دیگر از اسبهای تیزپایش سوار شد و به قصد دستگیری آن دو، به تعقیبشان پرداخت.

ابراهیم و خورشید به سرعت می رفتند. بعد از اینکه مدتی راندند - حال چقدر،نمی دانم - خورشید به ابراهیم گفت:

« برگرد، نگاه کن ببین سواری پشت سر ما نمی آید ؟ »

ابراهیم ، از روی زین برگشت و گفت:

« کسی نیست امّا چیزی مانند ابر سیاه از دور می آید.»

خورشید گفت:

« این دیو است که دارد ما را تعقیب می کند. به اسبت شلّاق بزن.»

به اسبهایشان نهیب زدند و آنها را تندتر راندند. مدتی گذشت تا اینکه پشت سرشان صدای سم اسب شنیدند. ابراهیم از روی زین برگشت و دید که آن ابر سیاه تقریبا بالای سرشان است.

دختر فریاد زد:

« دیو دارد به ما می رسد.»

ابراهیم به آرامی پاسخ داد:

« نترس، ما بهترین اسبها را سواریم. اسب دیو به خوبی اسب ما نیست. خود دیو هم خیلی سنگین تر از ماست. اگر ما تندتر برانیم. اسب دیو هرگز نمی تواند به ما برسد.»

خورشید و ابراهیم تندتر از پیش می تاختند. اندکی بعد،خورشید گفت:

« ابراهیم به پشت سر نگاه کن ببین چه خبر است.»

ابراهیم به عقب نگاه کرد و گفت:

« دهان اسب دیو کف کرده است و به سختی نفس می کشد.»

خورشید گفت:

« پس دیگر جای ترس و نگرانی نیست،دیو هرگز به ما نخواهد رسید.»

هنوز حرف خورشید تمام نشده بود که صدای بلندی به گوش رسید. هر دو از روی زین برگشتند و به پشت سر نگاه کردند، دیدند دیو و اسبش سقوط کردند و دارند روی زمین می غلتند.

خورشید گفت:

« از شر دیو خلاص شدیم و نجات پیدا کردیم .اکنون می توانیم اسبها را آزاد بگذاریم تا آرام آرام راه بروند.»

آنها مدت زیادی اسب تاختند و سر انجام به خانهٔ ابراهیم رسیدند. مادر ابراهیم که پس از مدتها نگرانی پسرش را دید، از خوشحالی در پوست نمی گنجید، چون دید پسرش نه تنها صحیح و سالم برگشته، بلکه دختر زیبایی را هم با خود آورده است. در حالیکه بر چشمان او بوسه می زد گفت:

« پسرم ،کار خوبی کردی که خورشید را از دست دیو ظالم نجات دادی و او را به اینجا آوردی. اما بگو ببینم سمن گل را پیدا کردی ؟ »

ابراهیم با شگفتی گفت:

« وقتی اینجا را ترک کردم، به شما چیزی نگفتم ، چطور شما فهمیدید که به دنبال سمن گل رفتم؟ »

مادرش توضیح داد:

« کمی پس از آنکه به سفر رفتی ،پادشاه ،تاجر را وزیر خود کرد، و این وزیر جدید هر روز به خانهٔ ما می آمد و از وضع تو می پرسید. او به همه کس می گوید که تو نمی توانی سمن گل را بیاوری و پادشاه سرت را خواهد برید. وزیر بدجنس آن پیرمردی هم که راه باغ دیو را به تو نشان داده بود به زندان انداخت.»

هنگامی که مادر و پسر با هم صحبت می کردند خدمتکار وزیر جدید آمد و پرسید:

« آیا ابراهیم برگشت یا نه ؟ »

ابراهیم ، پیش از اینکه مادرش حرفی بزند، پاسخ داد:

« بله من برگشتم.»

خدمتکار گفت:

« امروز آخرین روز مهلتی است که پادشاه به تو داده بود. خب، حالا بگو ببینم، آیا سمن گل را آوردی؟»

ابراهیم که در تمام زندگیش دروغ نگفته بود نزدیک بود بگوید نه، پیدا نکرده ام ، که خورشید توی حرفش دوید و گفت:

« بله ، او گل را آورده است. چند ساعت دیگر خودش نزد پادشاه خواهد آمد و گل را به او خواهد داد.»

وقتی خدمتکار وزیر جدید رفت، ابراهیم از خورشید پرسید:

« چکار باید بکنم. من که گل را به دست نیاوردم.»

خورشید لبخندی زد و گفت:

« تو آن را به دست آوردی.»

او بشقابی برداشت، آن را نزدیک صورتش برد و ضربه ای به بینی اش زد. دو قطره خون از بینی اش در بشقاب چکید. آنها پیچ و تاب خوردند و بزرگ شدند تا هر دو قطره تبدیل به یک بوته سمن گل شدند.

خورشید گل را به ابراهیم داد و گفت:

« این گل قبلا هرگز در باغ دیو نروییده بود. امّا دیو می دانست که من آن را از خون خودم می سازم. به همین دلیل بود که مرا در سیاهچال انداخت و در را به روی من بست. این گل را پیش پادشاه ببر تا شاید تو را راحت بگذارد.»

ابراهیم گفت:

« تا زمانیکه آن تاجر خائن و پادشاه احمق زنده هستند، من رنگ راحتی و آسایش را نخواهم دید.»

« می خواهی چکار کنی؟»

ابراهیم به جای پاسخ دادن پرسید:

« اگر این دو بوته گل را ببرم باز هم می توانی سمن گل بسازی؟»

خورشید پاسخ داد:

« بله، من تمام باغ را پر از این گل می کنم و پرندگان پرواز کنان از باغ دیو اینجا خواهند آمد تا با ما زندگی کنند.»

ابراهیم با شادی گفت:

« خیلی خوب است. اگر اینطور است من به کمک این دو بوته گل می توانم از شّر تاجر و این پادشاه خلاص شوم.»

ابراهیم دسته های گل را در گلدانی زیبا گذاشت و به خانه پادشاه رفت. درست به موقع رسیده بود. پرنده ها دیگر آواز نمی خواندند. اما فقط یک نگاه به گلی که ابراهیم برای پادشاه آورده بود که پرنده ها که پرنده ها نشاط خود را بازیابند و خواندن آوازهای قشنگ را از سر گیرند. پادشاه خوشحال شد. اما وزیر جدیدش، یعنی همان تاجر خسیس و بدجنس، چهره اش از خشم برافروخته شد و بار دیگر شعله بدخواهی در وجودش زبانه کشید. پس از اندک زمانی آرامش خود را بازیافت، چاپلوسانه کرنش کرد و گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد! شما به ابراهیم یتیم دستور دادید بوتهٔ گل برایتان بیاورد اما ابراهیم دستهٔ گل آورد.امروز ابراهیم باید عازم آوردن بوتهٔ سمن گل شود و تا این گلها پژمرده نشده باید آنها را بیاورد.»

ابراهیم با خودش فکر کرد:

« بسیار خوب تاجر، اگر وضع بدینگونه است خواهیم دید چه کسی زرنگتر است.»

پادشاه گفت:

« ابراهیم، وزیر من درست می گوید. تو باید بوتهٔ این گل را با ریشه از باغ دیو برایم بیاوری.»

ابراهیم گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد ! این گل در باغ دیو نمی روید بلکه در شهری می روید که درست مثل شهر ما است. و اسم شهر ما را هم دارد. تمام مردمی که مرده اند و شهر ما را ترک کردند حالا در آنجا زندگی می کنند. پادشاه آنجا هم پدر مرحوم شما است. وقتی او اسم شما را شنید، شروع کرد به گریه کردن و گفت : « چرا پسرم به دیدارم نمی آید ؟ » - وقتی من از او سمن گل را تقاضا کردم گفت: « اگر من بوتهٔ گل را بدهم پسرم راضی می شود و هرگز به دیدارم نخواهد آمد - جناب وزیر، پدر شما را هم آنجا دیدم. آنها راه تازه ای را به من نشان دادند که رفت و برنگشت به آن شهر بیش از سه یا چهار ساعت طول نمی کشد.»

تاجر فورا متوجه شد که ابراهیم دارد هم او و هم پادشاه را فریب می دهد. اما پادشاه احمق فورا حرف ابراهیم را باور کرد و دستور داد:

« زود باشید، لباسم را آماده کنید. می خواهم پدر عزیزم را ببینم.»

وزیر حقّه باز توی حرف پادشاه دوید و گفت:

« تحمل بفرمایید ! اجازه بدهید ابراهیم در این راه سه چهار ساعته راهنمای ما باشد.»

ابراهیم پادشاه و تاجر را به ساحل رودخانه ای برد که در کنار شهر جریان داشت. در جایی که گرداب بسیار ژرفی بود، ابراهیم به شاه و وزیر گفت:

« جاده ای که درباره اش صحبت کردم از بستر این رودخانه می گذرد. کاری که باید بکنید این است که وقتی توی آب پریدید تا اندازه ای پایین بروید که کف رودخانه رالمس کنید بعد باید بایستید و تا صد بشمارید. به محض اینکه شمارش را تمام کردید دروازه شهر به روی شما گشوده می شود.»

پادشاه می خواست خودش را توی آب بیندازد اما وزیر خود را جلو انداخت و گفت:

« شادکامی پادشاه دراز باد ! من حتی یک کلمه از حرفهای این صیاد را باور نمی کنم. اگر دروغ نمی-گوید، اجازه بدهید جلو چشمهای ما وارد آن شهر شود و یک دسته گل سمن گل برایمان بیاورد. اگر این کار را کرد ما حرفش را باور می کنیم.»

ابراهیم موافقت کرد و گفت:

« این منصفانه است، اما امروز من خیلی خسته هستم. فردا عصر دوباره اینجا جمع شوید، من جلو چشمهای شما گل را برایتان می آورم.»

آنها قبول کردند.

ابراهیم نیمه شب از خواب برخاست، دومین دستهٔ سمن گل را برداشت ، کیسه ای را پر از طلاهایی کرد که از خانه دیو آورده بودند و آنها را به آنسوی رودخانه برد. به دقت دسته گل و کیسه طلا را زیر بوته-ای پنهان کرد و به خانه برگشت.

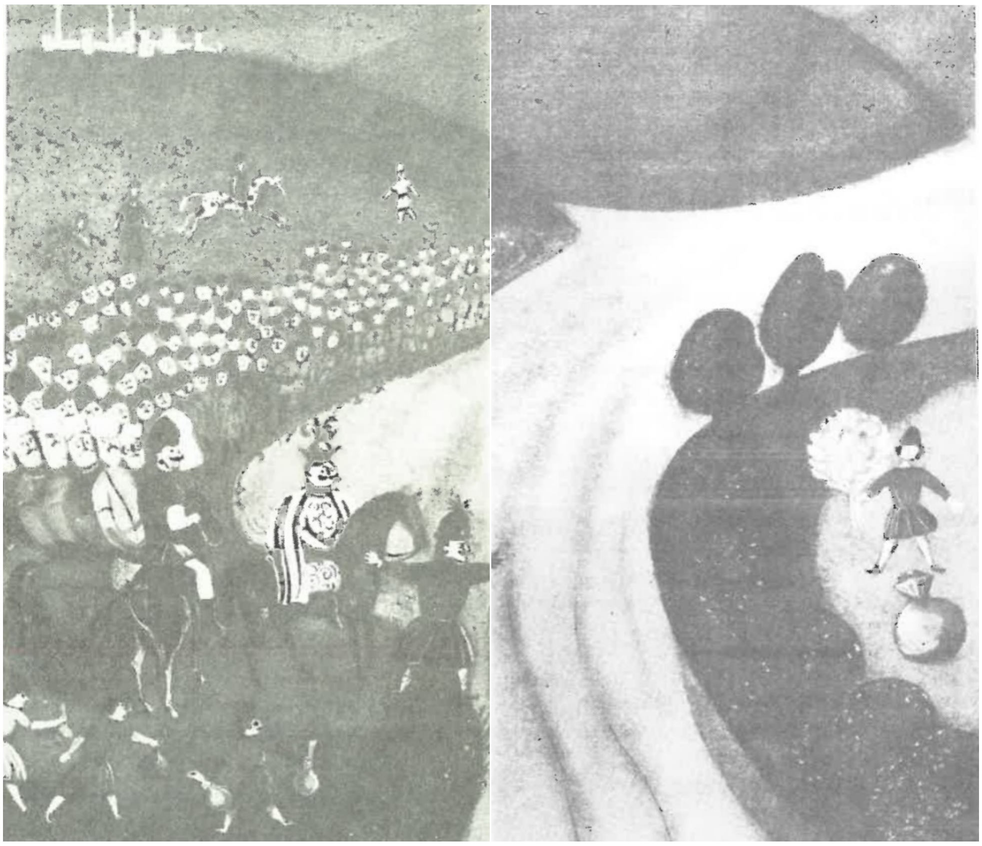

عصر روز بعد پادشاه ، تاجر و گروهی از مردم شهر در ساحل رودخانه حاضر شدند. به محض اینکه هوا تاریک شد ابراهیم در مقابل همه لخت شد و توی رودخانه پرید. او شناگر ماهری بود و می توانست مدت زیادی نفس خود را در سینه حبس کند. او این کار را ، وقتی به انتظار پرندگان روی زمین دراز می کشید یاد گرفته بود.

ابراهیم نفس عمیقی کشید ، توی آب شیرجه رفت و خود را به ساحل آنسوی رودخانه رساند. از آب بیرون آمد و پشت درختی پنهان شد. دو سه ساعت ساکت و آرام همانجا ماند تا شاه و وزیر و همراهانشان گمان کنند او به شهر رفته است. بعد دسته گل و کیسه طلا را برداشت. توی آب شیرجه رفت. زیر آب شناکنان برگشت و در برابر چشمهای حیرت زدهٔ همه سر از آب بیرون آورد.

چطور ممکن بود ! در یک دست یک دسته گل و در دست دیگر یک کیسه طلا. چشمهای تاجر گرد شده بود و دهانش از تعجب بازمانده بود. ابراهیم به طرف پادشاه رفت و دسته گل را به او داد. بعد سر کیسه را باز کرد و طلاها را روی دامن تاجر ریخت و گفت:

« این طلاها هدیهٔ پدرت است. او گفت که تجارتش خیلی پر درآمد است و اگر به دیدارش بروی طلای بیشتری به تو خواهد داد.»

وزیر حریص و آزمند، که با دیدن کیسهٔ طلا و شنیدن گفته های ابراهیم در مورد تجارت پر در آمد پدرش ، عقل ناقصش از سرش پریده بود، به سوی رودخانه دوید.

پادشاه فریاد زد:

« وزیر صبر کن تا منهم بیایم. من هرگز نمی توانم راه را به تنهایی پیدا کنم.»

این را گفت و پشت سر وزیر شلنگ انداز به راه افتاد.

مردم مدت زیادی صبر کردند اما نه وزیر برگشت و نه پادشاه.

به این ترتیب ابراهیم صیاد مردم را از ظلم و ستم پادشاه احمق و وزیر خائن نجات داد و آن پیرمرد مهربانی را که خانه دیو را به او نشان داده بود از زندان آزاد کرد و تمام پرندگان زیبا پرواز کنان به سوی باغ ابراهیم و خورشید پر گشودند.

بُلبُلِ آذران

افسانۀ ارمنی

روزگاری پادشاهی زندگی می کرد که سه پسر داشت. دو تا از پسرها زرنگ بودند اما سومی آدم ساده ای بود. اسم این پسر ساده لوح آلودینو بود. این پادشاه باغ زیبایی هم داشت که در آن افزون بر انواع درختهای میوه، یک درخت سیب داشت. این درخت فقط سه تا سیب می آورد.

روزی گدایی به باغ آمد و گفت:

« خواهش می کنم یکی از آن سیب ها را به من بدهید.»

باغبان گفت:

« نه به آنها نباید دست زد. فقط پادشاه می تواند آنها را بچیند.»

گدا عصبانی شد و به باغبان نفرین کرد. ناگهان تمام درختان و گیاهان باغ پژمردند. باغبان هراسان و وحشت زده فریاد زد:

« چکارکردی؟ آیا باغ ما دیگر سرسبز نخواهد شد؟ »

پیرمرد با خونسردی پاسخ داد :

« این باغ سرسبز نخواهد شد مگر اینکه پرنده ای به نام بُلبُل آذران را پیدا کنید و به اینجا بیاورید.»

بعد پادشاه آمد و باغ را پژمرده دید. بسیار ناراحت و عصبانی شد وباغبان را سرزنش کرد. باغبان ماجرای گدای ولگرد را برای شاه نقل کرد.

پادشاه فریاد زد:

« حالا چکار باید بکنیم؟ چه کسی می تواند بُلبُل آذران را بیاورد؟»

پسر بزرگتر سخن شاه راشنید و گفت:

« پدر! من می روم و بُلبُل آذران را می آورم.»

بعد از او پسر وسطی گفت:

« پدر! اگر اجازه بدهی من می روم و بُلبُل آذران را می آورم.»

آخرین سخنی که پدرشان گفت، این بود:

« هر دوی شما بروید و بلبل را پیدا کنید و بیاورید.»

پسر کوچک، یعنی آلودینو،که به گردش رفته بود و از ماجرا خبر نداشت، وقتی به خانه برگشت برادرانش را در خانه ندید.از مادرش پرسید:

« برادرانم کجا هستند؟»

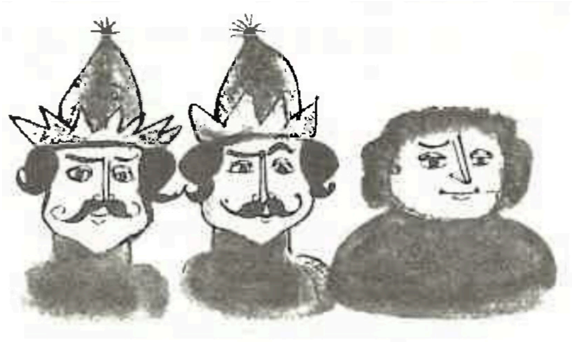

مادر گفت:

« تو جوان احمقی هستی. از همه جیز و همه جا بی خبری. برادرانت به دنبال پرنده ای به نام بُلبُل آذران رفتند.»

آلودینو که از سرزنش مادر ناراحت شده بود، بی آنکه به عاقبت کاری که تصمیم گرفته بود، فکر کند، به سراغ مِهتر رفت و به او گفت:

« برای من اسب خوبی انتخاب کن، می خواهم به سفر بروم.»

مهتر پاسخ داد:

« بفرمایید ،هر کدام را خودتان دوست دارید انتخاب کنید تا من آن را برایتان زین کنم.»

آلودینو به میان اسبها رفت. روی هر اسبی که دست گذاشت، اسب زیر سنگینی دست او تاب نیاورد و خم شد.آلودینو اسطبل را ترک کرد. کنار دروازه اسب پشمالو و کثیفی دید که هیچ کس توجهی به آن نمی - کرد. آلودینو ضربه ای به پشتش زد اما اسب پایش را طوری محکم نگهداشت که گویا اتفاقی نیفتاده است. به مهتر دستور داد روزی سه بار اسب را تیمار کند و ساعتی یک من کشمش به او بدهد. سه روز بعد آلودینو سوار بر اسب، راهی سفر شد. او که با اسبی سرحال و تیز پا سفر می کرد، خیلی زود به برادرانش رسید.

برادر بزرگتر به محض اینکه آلودینو را دید ناراحت و عصبانی شد و با خشم فریاد زد:

« چرا پشت سر ما راه افتادی؟ باز می خواهی باعث سرافکندگی و خجالت ما شوی.»

برادر بزرگ، به آلودینو حمله کرد تا او را بزند.اما در این هنگام برادر وسطی دخالت کرد و گفت:

« کافی است، آلودینو را نزن،بگذار با ما بیاید.او می تواند به ما کمک کند.»

سه برادر با هم به راه ادامه دادند.آنها مدت زیادی سوار بر اسب تاختند تا به یک سه راهی رسیدند. در ابتدای سه راهی پیرمردی نشسته بود. برادران به او سلام کردند و گفتند:

« سلامت باشی، پدربزرگ !»

« سرفراز باشید شاهزادگان! »

برادر بزرگتر پرسید:

« این راهها به کجا می رود؟»

پیرمرد پاسخ داد:

« یکی به تبی لیسی، یکی به یروان، و سومی به راهی می رود که بازگشتی از آن نیست. اسم آن گِدَن گلمَز است،یعنی راه بی برگشت.

برادر کوچکتر گفت:

« شما دونفر به دو راه بی خطر بروید،من راه گِدَن گلمَز را در پیش خواهم گرفت.»

برادر بزرگتر گفت: « بگذاریم برود،این فرصت خوبی است، تا ما از شرّ این برادر ساده لوح آسوده شویم.»

*****

برادر وسطی و برادر بزرگ سختی زیادی را تحمل کردند. برای نجات از گرسنگی اسب و لباسشان را فروختند و در یک حمام عمومی به کار مشغول شدند. یکی جامه دار و دیگری آتش اندازتون شد.

از طرف دیگر آلودینو در راه کِدَن گلمَز آنقدر اسب تاخت تا سرانجام به سرزمین سرخ رسید.

آنجا درختها، سنگها، خاک و خلاصه همه چیز سرخ بود. ناگهان اسب او مثل آدم به حرف آمد و گفت:

« آلودینو، می دانی من و تو به کجا آمدیم؟ اینجا سرزمین دیو سرخ سه سر است.»

نزدیکیهای غروب آلودینو به خانهٔ دیو سرخ رسید. دم در خانه زنی ایستاده بود. زن آلودینو را دید و به حال او افسوس خورد و گفت:

« بگذار جایی پنهانت کنم جوان،که دیو تو را نبیند.»

آلودینو جواب داد:

« به جای این حرفهای بیهوده بهتر است چیزی بدهی بخورم. من گرسنه ام.»

زن دیو رفت و دو سه بشقاب پر غذا آورد.

« این چیست که آوردی؟ فقط اشتهای مرا تحریک می کند! گفتم که چیزی برای خوردن به من بده.»

« اگر این غذا برایت کافی نیست برو توی حیاط. غذای دیو آنجا روی میز چیده شده است تا دلت می - خواهد بخور.»

آلودینو توی حیاط رفت و در حدود پانزده من برنج و دو گاو نر سرخ کرده روی میز دید. در یک چشم بر هم زدن، برنج و دو گاو را خورد. زن دیو دوباره دلش برای او سوخت و گفت:

« جوان تو را داری بیخودی زندگیت را به خطر می اندازی، برای تو متاسفم، بگذار تو را مخفی کنم.»

آلودینو با خونسردی گفت:

« من از دیو ترسی ندارم و برای دیدن او به اینجا آمده ام.»

ناگهان خانه به لرزه درآمد..آلودینو پرسید: « چرا خانه می لرزد؟»

زن پاسخ داد:

« دیو دارد به خانه می آید. او به هرجا نزدیک شود، آنجا از صدای پاهایش می لرزد.»

دیو داشت نزدیک می شد. او تعداد زیادی گرگ، روباه و حیوانات وحشیِ دیگر به همراه داشت. آنها را در حیاط جمع کرد و به اتاق رفت. آلودینو را دید و گفت:

« آلودینو خوش آمدی.»

آلودینو پرسید:

« از کجا مرا می شناسی؟ »

« روزی که تو متولد شدی من در کوهها و صخره ها داشتم قدم می زدم. تمام درختان و چمن زارها خبر آمدنت را به من دادند. به همین علت فکر می کنم که تو باید آلودینو باشی و گرنه غیر از تو کسی جرأت نمی کرد به اینجا بیاید.»

بعد دیو رو به زنش کرد و گفت:

« خوب، زن ! چیزی برای خوردن به ما بده.»

زن دیو گفت:

« آن جوان تمام غذای تو را خورد و چیزی برایت باقی نگذاشت.»

دیو چیزی نگفت. شکم چند تا از گرگها را درید. زنش غذایی آماده کرد و همهٔ آنها نشستند به غذا خوردن. دیو متوجه شد که آلودینو استخوانها را نمی اندازد و آنها را همراه گوشت می خورد. بعد از غذا دیو گفت:

« آلودینو، حالا می جنگیم یا فردا صبح.»

«هر طور میل شماست. من همیشه آماده ام.»

صبح روز بعد، دیو و آلودینو خیلی زود بیدار شدند و هر کدام گرزهای خود را برداشتند. آلودینو گفت:

« نوبت اول با تو باشد، تو شروع کن،من مهمان هستم.»

دیو کفت:

«آماده باش! »

در این هنگام اسب آلودینو زمزمه ای کرد و گفت:

« وقتی دیو دستهایش را بلند کرد تو مرا با شلّاق بزن. من می پرم و گرز دیو از زیر من رد می شود.»

آلودینو این کار را هم کرد. دیو سه بار گرز خود را پرت کرد و هر سه بار به هدف نخورد.

آلودینو گفت: « حالا نوبت من است.»

پیش رفت و با یک ضربهٔ گرز به هر سه سر دیو کوفت. بعد از آن لبها و دماغهای او را برید ، در خورجین خود گذاشت، و برای ادای احترام نزد بیوهٔ دیو رفت.

« خسته نباشی، خواهر! »

« من خواهرت نیستم. من می خواهم همسرت شوم.»

آلودینو گفت:

« من نمی توانم با تو ازدواج کنم. تو زن برادر بزرگ من خواهی شد.»

سه روز بعد آلودینو تصمیم گرفت آنجا را ترک کند. بیوهٔ دیو پرسید:

« کجا داری می روی؟»

« دارم می روم بلبل آذران را به چنگ آورم.»

« خواهش می کنم نرو. بیخودی زندگیت را به خطر می اندازی.»

« نه ، من مجبورم بروم.»

آلودینو به سرزمینی رفت که تمام درختان، صخره ها و خاکش سفید بود، اسب گفت:

« می دانی، این سرزمین دیو سفید است. امشب در خانهٔ دیو مهمان خواهیم بود. او مثل دیو سرخ نیست. برای اینکه هفت تا سر دارد.»

آلودینو گفت:

« مهم نیست، من همهٔ هفت سر را از تنش جدا می کنم.»

شامگاه به خانه دیو رسیدند اما درها همه قفل بود. آلودینو با صدای بلند فریاد زد:

« آهای ! چه کسی آنجاست؟»

از صدای او زنی ظاهر شد و در را باز کرد و آلودینو را راهنمایی کرد که اسبش را کجا ببرد.

آلودینو اسب را به اسطبل برد، بعد وارد خانهٔ دیو شد و از زن دیو چیزی برای خوردن خواست. او برایش پنج شش ظرف بزرگ پر از غذا آورد.

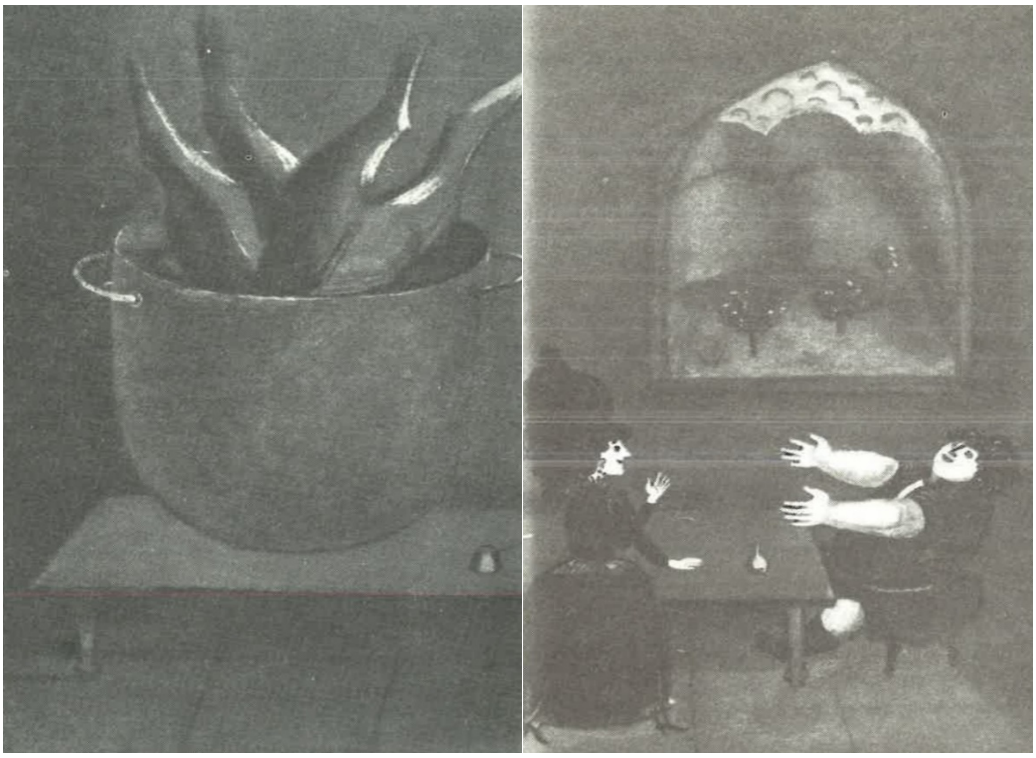

« فکر می کنی من بچه هستم؟ به تو گفتم چیزی برای خوردن به من بده !»

زن دیو گفت:

« برو پشت میز دیو بشین و تا دلت می خواهد بخور.»

آلودینو دیگ خیلی بزرگی را روی میز دید که توی آن شصت من برنج و سه گاو سرخ کرده بود. در یک چشم به هم زدن آلودینو تمام غذاها را خورد و ظرف را لیسید. ناگهان خانه شروع به لرزیدن کرد.

زن دیو گفت:

« جوانک این دیو است که دارد می آید. بگذار تو را مخفی کنم.»

آلودینو گفت:

« ناراحت نباش، اتفاقا برای دیدن دیو آمده ام.»

دیو به سرعت وارد شد. او تعداد زیادی از حیوانات مختلف مثل شیر، گرگ ، و خرس را به سوی خانه می راند. آنها را در حیاط گردآورد و از پله های خانه بالا آمد. آلودینو را دید و دستش را دراز کرد که به او دست بدهد:

« خسته نباشی، آلودینو! »

« از کجا می دانی که من آلودینو هستم.»

« وقتی تو به دنیا آمدی تمام کوهها و صخره ها، درختها و چمنزارها خبر تولد تو را به من دادند. تو آلودینو هستی زیرا هیچکس دیگری جرأت ندارد وارد اینجا شود.»

دیو از زنش خواست که چیزی برای خوردن به او بدهد. او گفت مهمانشان همه غذاها را خورده است.

دیو گفت:

« بسیار خوب، از حیواناتی که حالا آورده ام غذا درست خواهیم کرد.»

شام خیلی زود آماده شد . دیو متوجه شد که مهمانش استخوانها را همراه گوشت می خورد. بعد از شام پرسید:

« خوب،اکنون جنگ را آغاز می کنیم یا فردا صبح ؟ »

آلودینو پاسخ داد:

«هر طور میل شماست. من آماده ام ! »

دیو گفت:

« باشد برای صبح. این رسم ماست که شامگاهان از مهمان خوب پذیرایی کنیم و صبح با او بجنگیم !»

صبح روز بعد آلودینو فریاد زد:

« بلند شو! وقت جنگیدن است.»

دیو بلند شد، گرز خود را برداشت و به میدان آمد. وقتی آلودینو اسبش را سوار شد، اسب زمزمه کنان به او گفت:

« به من شلّاق بزن، من می پرم و گرز از زیر شکم من رد خواهد شد.»

دیو فریاد زد:

« شروع کن.»

آلودینو پاسخ داد:

« اول تو ، من مهمان هستم.»

« آماده باش ! »

دیو گرز را سه بار دور سر چرخاند و آن را به سوی حریف پرتاب کرد.امّا اسب آلودینو توانست به موقع بلند شود و گرز از زیر شکمش رد شد. نه صدمه ای به اسب رسید و نه به سوارش. در میان گرد و خاکی که برخاست، دیو آلودینو را ندید و فکر کرد که باید از ضربهٔ گرز او کشته شده باشد. قهقهه بلندی سر داد و گفت:

« کجا هستی آلودینو ؟ بیا. پیدایت می کنم .»

آلودینو با خونسردی پاسخ داد:

« اینجا هستم برادر! لازم نیست برای پیدا کردن من به خودت زحمت بدهی، آماده باش ! »

شلّاقی به اسبش زد بر سر دیو فرود آمد. با یک ضربهٔ شمشیر هفت سرِ دیو را قطع کرد. بعد از اسب پیاده شد، لبها و بینیهای او را برید،آنها را توی کیسه چپاند و به خانهٔ دیو برگشت.

زن دیو هفت سر گفت:

« محبوبم ! چه کار خوبی کردی که دیو را کشتی. مرا به همسری خود بپذیر.»

آلودینو گفت:

« نه ! تو همسر برادر وسطی من خواهی شد.»

و آمادهٔ مرحله بعدی سفرش شد.

بیوهٔ دیو سفید هفت سر پرسید:

« اکنون به کجا می روی؟»

« به دنبال بلبل آذران.»

زن دیو گفت:

« اما تو هرگز آن را به دست نخواهی آورد ! »

آلودینو گفت:

« باید آن را به دست بیاورم » و عازم سفر شد.

***

وقتی او به سرزمین دیو سیاه رسید اسبش دوباره به حرف آمد:

« آلودینو این سرزمین دیو چهل سر است. نگاه کن ! اینجا خاک ، سنگها ، درختها و علفها همه سیاه هستند.»

آلودینو وارد خانهٔ دیو سیاه شد، پاتیل بزرگی را آنجا دید که توی آن صد و بیست من برنج بود و چهار گاو سرخ کرده. آلودینو در یک چشم بر هم زدن برنجها را خورد، گاوهای سرخ کرده را بلعید، دستی به دهانش کشید و وارد اتاق خصوصی دیو شد.

نزدیکیهای غروب، خانه شروع به لرزیدن کرد. این ، دیوِ سیاه چهل سر بود که با شکارهایش می آمد.

آلودینو را دید، جلو آمد و گفت:

« سلام آلودینو ! »

« از کجا می دانی من آلودینو هستم ؟ »

دیو گفت:

« سنگها، کوهها ، و علفها همه خبرِ تولد تو را به من دادند.»

و بعد رو به همسرش کرد و چیزی برای خوردن خواست.

همسر دیو گفت:

« آلودینو شام تو را خورده است.»

« اشکالی ندارد، از چیزهایی که آوردم غذایی درست کن.»

پس از شام ،دراز کشیدند که بخوابند. سپیده دم برخاستند و جنگ را آغاز کردند. سه روز و سه شب جنگیدند امّا هیچیک نتوانست به دیگری پیروز شود. سرانجام آلودینو بر دیو پیروز شد. او را کشت، لبها و بینیهایش را برید، آنها را توی کیسه چپاند و به اتاق خصوصی دیو برگشت. زن دیو بی اندازه شاد شد و گفت:

« مرا به همسری قبول کن .»

آلودینو گفت:

« بسیار خوب و به فکر فرو رفت.»

« به چه فکر می کنی؟»

آلودینو گفت:

« باغ ما پژمرده شده و من در پی بُلبُل آذران هستم و حالا نمی دانم از اینجا به کجا باید بروم.»

زن گفت:

« به دست آوردن بُلبُل آذران آسان نیست. چاچونتس شاه صاحب آن است. از چهل روز پیش خوابیده است امّا وقتی بیدار شود می تواند چهل پهلوان مثل تو را بکشد.»

آلودینو گفت:

« بسیار خوب . من از اینجا می روم، وقتی برگشتم با تو ازدواج خواهم کرد.»

این را گفت و از زن خداحافظی کرد و راهی سفر شد. وقتی به دریا رسید اسبش گفت:

« من اسب دریایی نیستم و نمی توانم از آن بگذرم.»

آلودینو از اسب پیاده شد. سرش را روی سنگی گذاشت و به خواب فرو رفت. ناگهان در خواب صدایی شنید که می گفت:

« آلودینو! در زیر سنگی که تو ازآن به عنوان بالش استفاده می کنی، سه دهنه ی اسب دریایی است. دو تا از آنها را دورخودت ببند، و سومی را به دریا بیفکن.»

آلودینو سنگ را بلند کرد و همانطوری که صدا گفته بود سه دهنهٔ اسب دریایی دید. دو تا از دهنه ها را به دور خود پیچید و یک سر دهنهٔ سوم را به دریا افکند. ناگهان یک اسب دریایی ظاهر شد و خواست آلودینو را ببلعد، اما او خونسردی خود را حفظ کرد. بال اسب دریایی را گرفت و بر پشت اسب پرید.

اسب مثل آدم به حرف آمد و گفت:

« آلودینو بگو چه می خواهی. هرچه از من بخواهی انجام می دهم.»

« من بّلبّلِ آذران را می خواهم.»

« من نمی توانم آن را برایت به دست بیاورم، اما تو را آن سوی دریا می برم، جایی که خواهر بزرگم زندگی می کند و او به تو کمک خواهد کرد که بُلبُل آذران را به دست بیاوری.»

اسب، آلودینو را به آن سوی دریا برد. اما در اینجا آلودینو فراموش کرد که دهنهٔ اسب را بردارد و اسب با دهنه به دریا برگشت.

آلودینو با نگرانی گفت:

« آه... حالا چه باید کنم ،اسب دهنهٔ سوم را برد.»

برای مدت زیادی در جزیره سرگردان بود و سخت در فکر فرو رفته بود. بعد، بی اراده دستش به طرف کمربندش رفت و تازه یادش آمد که دو تا از دهنه ها را به دور خود پیچیده. خوشحال شد. یکی از دهنه-ها را باز کرد و یک سر آن را به دریا انداخت. ناگهان یک مادیان دریایی از زیر آب بیرون آمد و خواست آلودینو را ببلعد. امّا آلودینو پرید و سوارش شد.

مادیان گفت:

« بگو چه می خواهی، هرکاری که بگویی برایت انجام می دهم.»

آلودینو گفت:

« من بُلبُل آذران را می خواهم.»

مادیان گفت:

« این کار سخت است.قفسِ بُلبُل آذران در قصر شاه چاچونتس آویزان است و قصر درست بر کنارۀ دریا قرار دارد.اگر بتوانی با شلّاقت ضربه ای به من بزنی که تمام سیصد و شصت رگ بدنم بلرزد، من تا پنجرۀ قصر شاه پرواز می کنم و تو می توانی دستت را دراز کنی و قفس را برداری ، امّا اگر به موقع آن را نگیری بدان که هردوی ما نابود می شویم.»

آلودینو گفت:

« بسیارخوب ! »

چنان ضربه ای به اسب زد که جگرش تکان خورد و تمام سیصد و شصت رگ او لرزید. مادیان در آسمان به پرواز در آمد و به پنجرۀ قصر رسید. آلودینو دستش را بلند کرد و قفس را برداشت. وقتی به زمین رسیدند، مادیان گفت:

« حالا بگذار بروم.»

آلودینو اسب را آزاد کرد و سفر بازگشت خود را آغاز کرد. اسب خود را پیدا کرد و باآن به سرزمین دیو سیاه رفت. با همسرش سلام و احوالپرسی کرد و بعد به بُلبُل گفت:

« بُلبُل عزیز ! آواز بخوان تا همۀ این کوههای سیاه سبز شوند.»

بُلبُل آذران به نغمه خوانی پرداخت و تمام کوههای سیاه را سبزه های انبوه پوشاند.آنها تمام گنجهای دیو سیاه را جمع کردند و به سرزمین دیوسفید رفتند. اینجا هم گنجها و جواهرات دیو سفید را برداشتند و با زن برادر وسطی به سرزمین دیوِ سرخ رفتند. در اینجا هم گنجهای دیو سرخ را برداشتند و سراغ آن پیرمرد رفتند که هنوز برسر سه راهی نشسته بود. آلودینو به پیرمرد سلام کرد و گفت:

« از برادرانم چه خبر داری؟ آیا برگشتند؟ »

پیرمرد پاسخ داد:

« نه شاهزاده، کسی برنگشت.»

آلودینو گفت:

« حالا که آنها برنگشته اند، من این سه دختر و پرنده را نزد شما می گذارم و به جستجوی برادرانم می روم.»

آلودینو شهر به شهر و دیار به دیار دنبال برادرانش گشت امّا پیدایشان نکرد. تا اینکه در شهری به خانۀ یکی از ساکنان شهر دعوت شد. از میزبانش پرسید:

« چطور می توانم بفهمم غریبه هایی که در شهر شما زندگی می کنند چه کسانی هستند؟»

میزبان پاسخ داد:

« صبح برو بازار و اینطور وانمود کن که می خواهی برای بیکاران و ولگردان جشن بگیری. به محض اینکه بیکاران و ولگردان از مسأله با خبر شوند، دوان دوان خواهند آمد و برای تو شناختن کسی که به دنبالش هستی آسان خواهد بود.»

صبح زود آلودینو هفت گاو از بازار خرید، دستور داد آنها را بکشند و سرخ کنند. بعد به جارچیها گفت در میدان جار بزنند و بیکاران و غریبه ها را به ناهار دعوت کنند. برادران آلودینو که یکی جامه دار و دیگری تون تابِ حمام بودند و به محض شنیدن صدای جارچی از صاحب کارشان پرسیدند مگر چه خبر است؟ صاحب کارشان پاسخ داد:

« غریبه ها را به جشن دعوت می کنند.»

برادران التماس کردند که به آنها مرخصی داده شود تا بتوانند در جشن شرکت کنند. تمام غریبه های شهر جمع شدند.

آلودینو همینکه برادرانش را دید برایشان غذا و نوشیدنی آورد و از آنها پرسید:

« آیا مرا می شناسید؟»

آنها پاسخ دادند:

« نه »

« شما کجا کار می کنید ؟ »

« در یک حمام عمومی ، یکی از ما تون تابِ حمام است و دیگری جامه دار.»

آلودینو برادرانش را پیش حمامی برد و گفت:

« حساب آنها را تصفیه کن، آنها را با خود می برم.»

« آنها چه نسبتی با شما دارند؟»

« برادرانم هستند.»

برادر بزرگتر گفت:

« ما تو را نمی شناسیم. تو کی هستی؟»

« من آلودینو هستم، کله پوکها !»

برادر بزرگتر گفت:

« اگر تو برادرمان هستی بگو ما خانه را برای پیدا کردن چه چیزی ترک کردیم ؟ »

« بُلبُل آذران. من آن را به دست آوردم.»

« کجاست ؟ »

« پیش آن پیرمرد گذاشتم. برویم تا به شما نشان بدهم.»

آلودینو برای برادرانش لباسهای نو خرید. آنها لباسها را پوشیدند و هر سه نفر به دیدار پیرمرد رفتند. برادران سه زن را نزد پیرمرد دیدند، پرسیدند:

« آنها کی هستند؟»

آلودینو گفت:

« آن یکی زن دیو سرخ است که من او را کشتم.»

در این هنگام او لبهای دیو سرخ را بیرون آورد و به برادرانش نشان داد و گفت:

« برادر بزرگ، او همسر تو خواهد شد، و آن یکی زن دیو سفید است که او را هم کشتم، به لبها و بینی-هایش نگاه کنید. او همسر برادر وسطی ما خواهد شد. و سومی زن دیو سیاه ،همسر من خواهد شد.»

برادران بُلبُل آذران را برداشتند. سوار اسبهایشان شدند و همسران خود را به ترک گرفتند و راهی منزل شدند. راه دراز بود. سرانجام در یک جنگل به چاهی رسیدند. برادران گفتند:

« آلودینو ما تشنه هستیم. برو توی چاه برای ما آب بیاور.»

وقتی همسر آلودینو این را شنید به او نزدیک شد و در گوشی گفت:

« نرو، آنها قصد دارند تو را بکشند.»

آلودینو پاسخ داد:

« نه، برادرانم تشنه هستند. به چاه می روم تا برای آنها آب بیاورم.»

« پس دستکش و دمپایی مرا بردار و از آن خوب نگهداری کن. بعدها من آنها را از شاه خواهم خواست، اگر توانستند پیدا کنند و به قصر بیاورند، می فهمم که توانستی از چاه بیرون بیایی.»

آلودینو از چاه پایین رفت. برادران بلبل آذران را برداشتند و همراه زنانشان به راه خود ادامه دادند. وقتی به دروازۀ شهر رسیدند پیکی برای شاه فرستادند تا خبر بازگشتشان را به او برساند.

شاه همه ی سپاهیان و اطرافیان خود را گردآورد و به پیشواز پسرانش رفت تا با شکوه و جلال تمام وارد قصر شوند.

شاه پرسید:

« این زنان که هستند؟»

پسر بزرگتر گفت:

« آن یکی همسر من است. آن یکی زن برادر وسطی. سومی خدمتکار ما.»

زن آلودینو گفت:

« عالیجناب ! هرچه می گویند دروغ است. من خدمتکار آنها نیستم.»

« پسرانم ! می بینم شما اختلاف دارید و نمی توانم بفهمم که کدامیک از شماها بُلبُل آذران را به دست آوردید. چه کسی می تواند بُلبُل آذران رابه حرف بیاورد. هرکس این کار را بکند معلوم می شود که او آن را پیدا کرده است.»

برادر بزرگتر گفت :

« به من اجازه بدهید تا آن را به حرف بیاورم.»

و خطاب به بلبل آذران گفت:

« بُلبُل شیرین زبان! بخوان تا باغ ما دوباره تازگی خود را به دست آورد.»

بُلبُل آذران حتی دهان باز نکرد.

بعد برادر وسطی پیش آمد و گفت:

« بُلبُل عزیزم ! بخوان تا باغ ما دوباره شکوفا شود.»

بُلبُل آذران ساکت بود.

مردم در شگفت بودند و باغ همچنان پژمرده بود.

***

بازگردیم به سوی آلودینو. نمی دانید او چه مدت ته چاه ماند. سرانجام تاجری به سر چاه آمد و به خدمتکارش گفت برایش آب بکشند.

آلودینو با شنیدن صدا، فریاد زد:

« به من کمک کنید تا بیرون بیایم. برایتان آب خواهم آورد.»

سطلی را به داخل چاه افکندند، سطل پر از آب شد و بالا کشیدند. سپس ریسمان را به داخل چاه انداختند. و چند نفری آلودینو را از چاه بیرون کشیدند.

تاجر از آلودینو پرسید که چگونه به ته چاه رفته است.

آلودینو پاسخ داد:

« من مسافری سرگردانم، شب هنگام راه می پیمودم، آسمان تیره بود، چاه را ندیدم و در آن افتادم.»

تاجر پرسید :

« به کجا می خواهی بروی؟»

آلودینو پاسخ داد :

« به شهر خودم.»

آن شب را آلودینو با تاجر گذراند. شام را با هم خوردند و خوابیدند. صبح هر کدام به راه خود رفتند. وقتی آلودینو وارد شهر زادگاهش شد به سراغ پیرمردی که آلودینو را همچون پسر خود می دانست، رفت تا با

او زندگی کند. روزی پیرمرد افراد شاه را دید که در شهر می گردند و دستکشی را به همهٔ عابران نشان می دهند و جار می زنند:

« شاه برای پسرش جشن عروسی می گیرد. چه کسی می تواند دستکش دیگری مثل این برای عروس ببافد ؟ »

پیرمرد این موضوع را برای آلودینو تعریف کرد.آلودینو پیرمرد را ترک کرد و به شاگردی نزد خیاطی رفت.

خیاط نمی دانست که او از خانوادهٔ سلطنتی است و آلودینو را به شاگردی پذیرفت. آلودینو شاگرد مطیعی بود. او مغازه را تمیز می کرد و هرکاری که از او خواسته می شد، انجام می داد.

وزیران شاه به تمام دکانهای خیاطی سر می زدند و دستکش را نشان می دادند، تا اینکه وارد آن خیاطی شدند که آلودینو در آن کار می کرد. از خیاط خواستند تا دستکشی مانند آن برای آنها ببافد. استاد کار نپذیرفت. ناگهان شاگرد قدم پیش گذاشت و از استاد خواست تا قبول کند. او گفت:

« من می توانم دستکش را ببافم.»

استاد گفت:

« مگر عقلت را از دست داده ای؟ تو دیروز شروع به کار کردی و امروز ادعا می کنی که می توانی کاری به آن سختی را انجام دهی.»

افراد شاه به خیاط گفتند:

« بُگذار بخت خود را بیازماید.» و در ادامهٔ سخن خود تاکید کردند:

« امّا اگر نتواند چنین دستکشی ببافد، شاه سر از تنش جدا خواهد کرد.»

آلودینو با خونسردی گفت:

« بسیارخوب، قبول می کنم.»

خیاط ،که دلش برای شاگردش سوخته بود، با ناباوری گفت:

« جوان ! تو زندگی خود را بی دلیل از بین بردی ! من بیش از بیست سال است که خیاطم، اما این نوع کار خارج از توان من است. امّا تو..»

آلودینو، که ترس و تشویش را در چهرهٔ خیاط دید،گفت:

« استاد نگران نباش! اگر پنج من فندق برای من بخری ،این کار را انجام می دهم.»

خیاط به بازار رفت و چهار من فندق خرید و برای شاگردش آورد.

آلودینو از خیاط پرسید:

« چرا کم خریدی؟»

خیاط پاسخ داد:

« پول کافی نداشتم.»

آلودینو شب بیدار ماند و تمام فندقها را خورد. صبح روز بعد خیاط به مغازه آمد و دستکشی درست مانند دستکشی که افراد شاه خواسته بودند، دید. از تعجب چشمهایش باز ماند. دستکش را برداشت و برای اطمینان بیشتر خواست آن را بپوشد. امّا آلودینو گفت :

« استاد ! به آن دست نزن، خرابش می کنی.»

در همین هنگام افراد شاه به مغازه آمدند، و انگار مطمئن باشند که دستکش حاضر نشده است، با نیشخند و تمسخر پرسیدند:

« استاد ،اوضاع چطور است؟ آیا سفارش ما آماده شده است؟»

خیاط، که هنوز در حالت ناباوری و گیجی بود، از ترس، چیزی نگفت. آلودینو پیش آمد و دستکش را به آنها داد. مأموران شاه به دقت دستکش را نگاه کردند و شگفت زده شدند.

مأموران دستکش را گرفتند و به خیاط گفتند:

« استاد، همراه ما به قصر بیا تا پادشاه دستمزد تو را بپردازد.»

آلودینو نیز گفت:

« استاد، نزد شاه برو و پاداشی را که می دهد برای خودت دریافت کن.»

خیاط که هنوز اضطراب و نگرانی اش برطرف نشده بود، گفت:

« نه ، پسرم ، من نمی روم، خودت برو. چون قرار براین است که اگر دستکش مورد پسند شاه نبود، سر تو را از تن جدا کند ! »

آلودینو، همراه مأموران به قصررفت. وقتی دستکش را به شاه نشان دادند گفت:

« من از این چیزها سر در نمی آورم. آن را به عروس من نشان دهید.»

عروس شاه با دیدن دستکش خوشحال شد و سیصد روبل به بافنده داد و شاه هم دویست روبل به آن اضافه کرد. آلودینو به مغازه برگشت و پول را پیش استاد کارش گذاشت و گفت:

« بفرمایید استاد، همهٔ این پولها از آن شماست.»

استاد کار خوشحال شد و پول را برداشت. بعد آلودینو گفت:

« شما انسان خوبی نیستید.»

« چرا؟»

« زیرا من پنج من فندق می خواستم و شما فقط چهار من خریدید. بیش از این نمی توانم با شما کار کنم.»

آلودینو به دکان پینه دوزی رفت و گفت:

« استاد ! من یتیم کسی را ندارم که از من مواظبت کند. به من رحم کنید و کار خودتان را به من یاد بدهید.»

پینه دوز او را به خانه اش برد. یکی دو روز بعد وزیران شاه پیش پینه دوز آمدند.آنها یک دمپایی را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا می تواند یک دمپایی مثل آن درست کند یا نه؟ او می خواست این سفارش را رد کند که آلودینو پیش آمد و گفت:

« من می توانم این کار را بکنم.»

پینه دوز با عصبانیت گفت:

« تو تازه این کار را شروع کرده ای .چطور می توانی از پس این کار بربیایی.»

آلودینو با خونسردی گفت:

« عصبانی نشوید استاد، من از پس آن برمی آیم.»

آلودینو با این حرف او را آرام کرد.

وزیر گفت:

« امّا اگر نتوانید این دمپایی را بدوزید، شاه سر هر دوی شما را خواهد برید.»

پینه دوز به شاگردش گفت:

« به من پیرمرد رحم کن و این کار را قبول نکن.»

« استاد، نگران نباشید، من از پس آن برمی آیم. اگر شما برایم بیست من فندق بخرید، یک شبه این کار را انجام می دهم.»

پینه دوز نوزده من فندق برایش خرید.

« استاد شما به خانه بروید، من کارم را شروع می کنم.»

پینه دوز در حالی که نگران بود به خانه رفت. اما نتوانست تا صبح طاقت بیاورد. نیمه شب برگشت و از سوراخ کلید آلودینو را پایید. وقتی دید آلودینو مشغول خوردن فندق است در دل او را نفرین کرد و گفت:

« مگر مرض داشتم که این بیکاره را به شاگردی قبول کردم. با این کار سرم را برای هیچ به باد می-دهم.»

وقتی هوا داشت روشن می شد ، پینه دوز وارد مغازه شد و ناگهان کنار آن دمپایی، دمپایی دیگری دید که درست مانند آن بود. او دستش را دراز کرد که آن را بردارد امّا آلودینو گفت:

« دیروز تو نخواستی کار را قبول کنی. بنابراین من نمی گذارم تو به دمپایی دست بزنی.»

خیلی زود سر و کلّهٔ مأموران شاه پیدا شد. آنها با نا باوری به دمپایی نگاه کردند و هنگامی که مطمئن شدند چشمهایشان خطا نکرده است، از کار پینه دوز خیلی راضی شدند. مأموران هنگام رفتن گفتند:

« یکی از شماها با ما به دربار بیایید و پاداش کارتان را از پادشاه بگیرید. »

پینه دوز به آلودینو گفت:

« با این همه ممکن است شاه از دمپایی خوشش نیاید.»

آلودینو همراه مأموران به قصر رفت . دمپایی را پیش شاه بردند و او فوراً دستور داد آن را به عروسش نشان دهند. عروس شاه خیلی زود فهمید که آن دمپاییِ خود او است و آلودینو را باز شناخت و پرسید:

« منتظر چه هستی؟»

آلودینو پاسخ داد:

« عجله نکن ، هنوز وقتش نشده.»

عروس شاه پانصد روبل به استاد کار داد و شاه هم پانصد روبل به آن اضافه کرد.

آلودینو پولها را گرفت و پیش پینه دوز برگشت و گفت:

« بفرمایید استاد، اما من دیگر پیش شما کار نمی کنم.»

« چرا؟»

«من از شما خواستم بیست من فندق برایم بخرید امّا شما نوزده من خریدید.»

آلودینو این را گفت و پیش پیرمرد رفت. پیرمرد پرسید:

« کجا بودی پسرم؟»

آلودینو پاسخ داد:

« خوب،من جوان هستم، رفتم توی شهر کمی بگردم.»

چند مشت طلا به پیرمرد داد. چیزی نگذشت که پیرمرد تعدادی از سربازان را دید که وارد بازار شدند و همچنین شنید که چاچونتس شاه با ارتش خود در جستجوی کسی است که بُلبُل آذران را از قصر او ربوده است.

آلودینو وقتی این را شنید به پیرمرد گفت:

« پدر نزد شاه برو و بگو اسب خودت را به پسر من قرض بده تا پیش چاچونتس شاه برود و با او دربارۀ جنگ مذاکره کند. »

پیرمرد به قصر رفت و آنچه آلودینو گفته بود، به شاه گفت.

شاه در جواب خواستۀ پیرمرد گفت:

« از روزی که اسب را آورده اند، توی اسطبل است و کسی جرأت نمی کند به او نزدیک شود.»

عروس شاه که فهمید شوهرش پیرمرد را پیش شاه فرستاده است، از شاه خواهش کرد که اجازه بدهد او خودش اسب را از اسطبل بیرون بیاورد. شاه تقاضای او را قبول کرد و عروسش اسب را بیرون آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد اسب را پیش آلودینو برد.

آلودینو سوار اسب شد و به طرف میدان شهر رفت. در میدان شهر برادر بزرگتر خود را دید و پرسید:

« کجا داری می روی؟»

برادرش پاسخ داد:

« این من بودم که بُلبُل آذران را گرفتم و حالا پیش چاچونتس شاه می روم تا جریان را به او بگویم.»

و بعد سر اسبش را برگرداند و به طرف ارتش چاچونتس رفت.

« چادر شاه کجاست؟»

« آنجا ،همان چادری که قرمز است.»

برادر بزرگتر وارد چادر قرمز رنگ شد و هفت بار به شاه تعظیم کرد.

چاجونتس شاه پرسید:

« تو شاهزاده هستی؟»

« بله ، قربان»

« آیا تو بُلبُل آذران را از قصر من گرفتی؟»

« بله قربان»

« چطور آن را گرفتی؟»

« من آن را از درختی در جنگل شما گرفتم.»

شاه گفت:

« دروغ است، برادر، این تو نبودی که بلبل را گرفتی.»

شاهزاده به خانه برگشت.بعد ،برادر وسطی سوار اسبش شد و پیش چاچونتس شاه رفت.

آلودینو پرسید:

« کجا داری می روی؟»

« پیش چاچونتس شاه می رم تا به او بگم این من بودم که بُلبُل آذران را گرفتم.»

او وارد چادر شاه شد و هفت بار تعظیم کرد. چاچونتس شاه پرسید:

« خُب ، این تو بودی که بُلبُل آذران را گرفتی؟»

« بله قربان»

« بسیار خوب، پس بیا جریان را بگو.»

« هوا تاریک بود. ناگهان دیدم که پرنده ای پروازکنان به لانه اش برمی گردد . من دستم را دراز کردم و آن را قاپیدم. »

« دروغ است. این تو نبودی که بلبل را گرفتی.»

بعد از آن چاچونتس شاه یک اولتیماتوم صادر کرد به این مضمون:

« مردی را که بُلبُل آذران را گرفت، پیدا کنید وگرنه تمام کشور را با خاک یکسان می کنم.»

آلودینو پیش شاه آمد و از او اجازه خواست تا به اولتیماتوم جواب بدهد.

شاه پسرش را نشناخت . گفت:

« بسیارخوب ، اگر می خواهی بروی، برو.»

آلودینو گفت:

« شاها ! اجازه بده با هم قراری بگذاریم. قول بده اگر من چاچونتس شاه را از اینجا دور کردم تو ادارۀ حکومت را برای سه ساعت به من واگذار کنی.

شاه موافقت کرد. آلودینو سوار اسب شد و پیش چاچونتس شاه رفت.

چاچونتس شاه پرسید :

« آیا تو شاهزاده هستی؟»

« بله قربان »

« آیا تو بُلبُل آذران را گرفتی؟»

« اعلیحضرتا. بله. این من بودم که بُلبُل آذران را گرفتم.»

شاه با تعجب گفت :

«پس آلودینو تو هستی؟»

« بله قربان»

« اما چطور باور کنم که تو این همه کارهای مهم را انجام دادی؟»

آلودینو فوراً بسته ای را که همراه داشت باز کرد و لبها و بینیهای سه دیو را به او نشان داد. بعد چاچونتس شاه گفت:

« من بُلبُل را به تو هدیه می کنم.» و سربازانش را فراخواند و از راهی که آمده بود بازگشت.

آلودینو نزد پدرش بازگشت و از او پرسید:

« مرا می شناسید؟ »

« نه.»

« من پسرتان آلودینو هستم.»

« اگر تو واقعا پسرم هستی، باغمان را بار دیگر سرسبز کن.»

آلودینو پیش بُلبُل آذران رفت و گفت:

« بُلبُل عزیزم ! بخوان تا باغمان باردیگر سرسبز شود.»

بلبل شروع به آواز خواندن کرد، و باغ در همان لحظه سرسبز شد. بعد آلودینو پیش شاه رفت و گفت:

« شما قول دادید که ادارهٔ حکومت را سه ساعت به من واگذار کنید.»

شاه گفت:

« بسیار خوب ، من به قول خود وفادارم. »

آلودینو به تخت نشست و برادرانش را به محاکمه کشاند. برادرانش همه چیز را اعتراف کردند.

آلودینو از پدرش پرسید:

« آنها چطور باید مجازات شوند؟ »

« پسرم ، اکنون تو حاکمی و هر حکمی که صادر کنی قابل اجراست.»

آلودینو گفت:

« آنها مرا نکشتند. بنابراین من آنها را نمی کشم. بگذار آنها با همسرانشان این کشور را ترک کنند.»

به این ترتیب برادرانش که می خواستند از راه دوز و کلک خود را هوشیار و شجاع جلوه دهند ، رسواشدند واز آن کشور خارج شدند.

دیوی که می خواست پسر آسیابانی را بکشد

(افسانهٔ گرجی)

در افسانه ها آمده است که همهٔ حوادث این داستان اتفاق افتاده است ، امّا حتّی یک کلمهٔ آن با حقیقت برابر نیست.

در روزگاران قدیم پادشاهی زندگی می کرد که فقط یک دختر داشت. پادشاه دخترش را در قلعهٔ بلندی نگهداری می کرد. هر روز به دیدارش می رفت و او را وزن می کرد تا ببیند چاق شده یا لاغر.

کمی آنطرفتر از آن قلعه کشاورزی زندگی می کردکه آسیابان بود.او فقط یک پسر داشت. آسیابان از دنیا رفت و پسرک بی پدر شد. چندی نگذشت که مادرش چشم از جهان فرو بست. پسرک بزرگ شد.

بعضیها کم کم و به قول معروف ، سال به سال بزرگ می شوند امّا او روز به روز بزرگ می شد. دختر پادشاه همیشه از بالای برج پایین را نظاره می کرد و هر روز پسر جوان را می دید. دختر شاه عاشق پسر آسیابان شد. امّا از پدرش می ترسید. سرانجام روزی از روزها به خود جرأت داد و نامه ای از بالای برج برای جوانک انداخت.

جوانک پس از مدتی فکر کردن ، ریسمان درازی تهیه کرد، یک سر آن را به سنگی بست و سر دیگر ریسمان را به طرف پنجرهٔ قلعه پرتاب کرد. دختر پادشاه ریسمان را گرفت و آن را به ستونی بست.

جوانک با کمک ریسمان به بالای بُرج رفت و زندگی را با هم آغاز کردند. هنگامی که پدر دختر به خانه می آمد، پسر جوان خود را پنهان می کرد تا شاه به وجود او در آنجا پی نَبَرد.

همانطور که گفتیم ،شاه هر روز دخترش را وزن می کرد. اکنون او متوجه شده بود که دخترش دارد خیلی چاق می شود. دختر فهمید که پدرش نسبت به چاق شدن غیر عادّی او مشکوک شده است. پس به جوان گفت:

« ما باید فرار کنیم. »

آنها با همان طناب از برج پایین آمدند و پسر کشاورز همسرش را به کلبهٔ فقیرانهٔ خود برد.

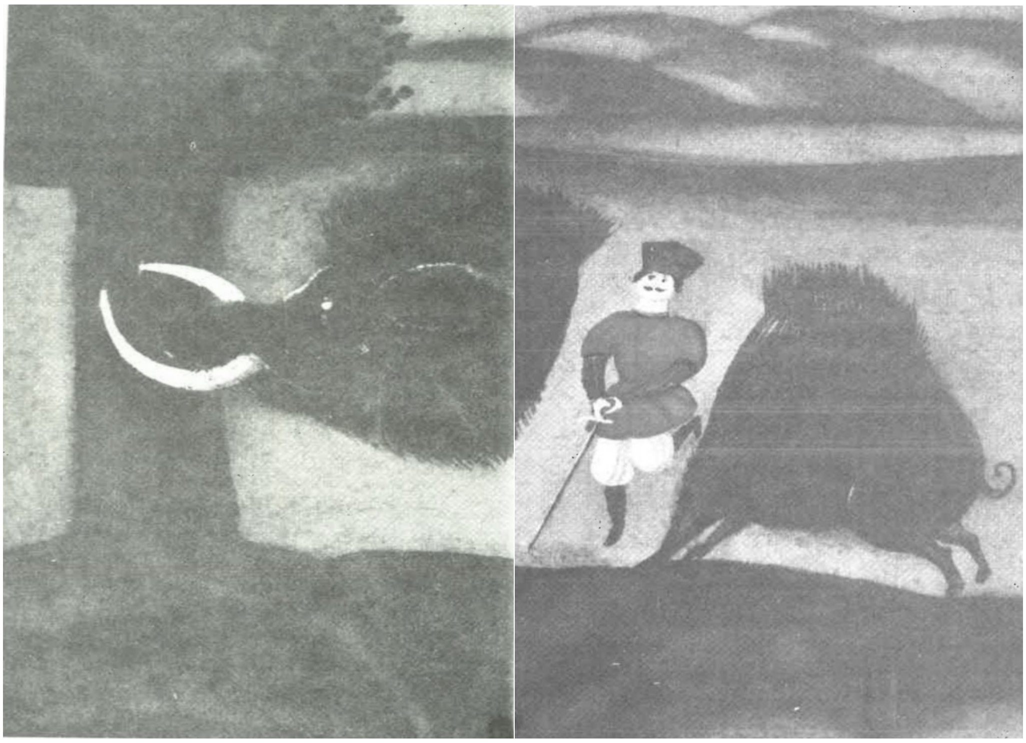

وقتی به پادشاه خبر دادند که دخترش از برج فرار کرده است، مأمورانی به همه طرف فرستاد تا از محل زندگی دخترش آگاه شود. نوکران پادشاه فهمیدند که دختر در کلبۀ پسر آسیابان زندگی می کند.

پادشاه هفت تن از درباریان را فرستاد تا دخترش و پسر آسیابان را دستگیر کنند و به دربار بیاورند. پسر آسیابان بیرون از خانه در حال شستشوی خود بود. درباریان او را دیدند و برای دستگیریش به سمت او دویدند. پسر آسیابان به درون خانه دوید و شمشیرش را برداشت و همۀ آنها به جز یک نفر را کشت.

پسر آسیابان به نفر باقی مانده گفت:

« برو به شاه بگو دیگر کسی را به سراغ ما نفرستد. این دختر همسر من است و باید با من زندگی کند.»

شاه از شنیدن این خبر خشمگین شد و دوازده تن از افرادش را برای دستگیری پسر فرستاد. این دوازده تن خیلی تلاش کردند تا به پسر آسیابان دست یابند اما موفق نشدند. او شمشیرش را بیرون کشید و سر از تن یازده درباری جدا کرد. نفر دوازدهم را رها ساخت و گفت:

« برو به پادشاه بگو دیگر کسی را به سراغ ما نفرستد.»

روزی دختر به شوهرش گفت:

« بهتر است این محل را ترک کنیم ، چون هر کاری بکنیم باز پدرم دست از سر ما برنخواهد داشت.»

پسر با این فکر همسرش موافقت کرد. پس آنها همهٔ اثاث خود را جمع کردند و به راه افتادند. جوان تیری از ترکش در آورد و با کمان پرتاب کرد تا هرجا فرود آمد، خانهٔ جدید خود را در آنجا بنا کنند.

تیر از نُه کوه گذشت و به درون خانه ای افتاد که از آن نه دیو بود که همهٔ آنها با هم برادر بودند. دیوها دیدند که تیری وسط خانه آنها به زمین فرو رفت. دویدند آن را از زمین بیرون بیاورند امّا نتوانستند.

بعد زن و شوهر جوان رسیدند.

جوان از دیوها پرسید:

« غذایی برای ما دارید ؟ »

و بعد تیرش را از زمین بیرون کشید و به دیوها تعظیم کرد. دیوها خیره به او نگاه کردند و متعجب بودند از اینکه نُه نفری نتوانستند تیر را از زمین بیرون بکشند امّا آن جوان آن را با دست چپ خود بیرون آورد.

دیوها تصمیم گرفتند او را بیازمایند تا مطمئن شوند آیا واقعا او آنچنان قوی و نیرومند است یا نه؟

آنها پاتیل بزرگی داشتند که توی آن غذا درست می کردند. این پاتیل آنقدر بزرگ بود که نیاز به نیروی هر نُه نفر بود تا بتوانند ان را روی آتش بگذارند. دیوها به آن مرد جوان گفتند:

« آن پاتیل را از روی آتش بردار.»

او به طرف پاتیل رفت. آن را برداشت و در یک چشم به هم زدن به زمین گذاشت.

دیوها فهمیدند که او واقعا نیرومند است و نمی توانند در مقابل او مقاومت کنند. پس تصمیم گرفتند با او از در دوستی در آیند. اما آنها نتوانستند برای مدتی طولانی خوی حقیقیشان را پنهان نگه دارند. بزودی با هم اختلاف پیدا کردند و جنگ و دعوا آغاز شد. پسر آسیابان هشت تا از دیوها را کشت امّا نُهمی که لنگ بود در چالهٔ عمیقی پنهان شد و نجات یافت. زن و شوهر جوان تمام دارایی دیوها را تصاحب کردند. آنها با توافق کامل و خوبی و خوشی به زندگی خود ادامه می دادند.

مدتی نگذشته بود که یک روز جوان تصمیم گرفت به شکار برود. هنگام رفتن به همسرش گفت:

« تا سه بار به در ضربه نزدم آن را باز نخواهی کرد. مبادا که بیگانه ای وارد شود.»

دیو لنگ تمام حرفها را شنید. پسر آسیابان به شکار رفت. دیو از چاه بیرون آمد و به طرف در خزید و همانطور که شوهر به زن گفته بود، سه بار در را کوبید.

زن فوراً فهمید که این شوهرش نیست که در می زند و در را باز نکرد.

دیو با چرب زبانی گفت:

« من شما را دوست می دارم. اگر نمی خواهی در را باز کنی فقط انگشت کوچکت را از شکاف در بیرون بیاور، من بوسه ای به آن می زنم و دور می شوم.»

او انگشت خود را از لای در بیرون کرد، دیو انگشت او را گاز گرفت و زن از درد فریاد کشید. دیو گفت:

« در را باز کن وگرنه انگشت تو را قطع می کنم.»

او نتوانست درد را تحمل کند و در را گشود. دیو داخل شد.

نزدیکیهای غروب مرد جوان به خانه بازگشت و سه ضربه به در نواخت. همسرش در را باز کرد. هنگامی که زن برای باز کردن در رفت، دیو از فرصت استفاده کرد و پنهان شد. صبح روز بعد ،جوان دوباره به شکار رفت. دیو لنگ و زن تنها ماندند.

دیو گفت:

« ما باید او را بکشیم.»

زن پرسید:

« چطور می توانیم او را بکشیم ؟ »

دیو گفت:

« وقتی شوهرت آمد، وانمود کن که مریضی. اگر پرسید چه شده و چه چیزی حالت را خوب می کند، تو می گویی یک نوع گراز وحشی در جنگل هست که زیر درخت بلوط زندگی می کند و فقط جگر آن می - تواند حال تو را خوب کند. به او بگو اگر جگر آن گراز را برایم بیاوری همه چیز درست خواهد شد و

گرنه من می میرم. او دنبال گراز وحشی خواهد رفت، گراز او را می کشد و من و تو از دست او راحت می شویم.»

شوهر از شکار برگشت. وقتی وارد خانه شد دید زنش توی رختخواب است و طوری ناله می کند که گویا در حال مرگ است.

مرد پرسید:

« چه شده ؟»

زن با آه و ناله گفت:

« خیلی مریضم. شنیدم یک گُراز وحشی در جنگل زندگی می کند که اگر جگر آن را برایم بیاوری خوب خواهم شد. در غیر اینصورت می میرم. و این گُراز وحشی در زیر درخت بلوطی در جنگل زندگی می-کند.»

جوان عازم شکار شد، از درخت بلوط بالا رفت و به کمین نشست. گُراز وحشی بوی انسان به مشامش خورد. با عجله به درخت نزدیک شد و انسانی را در میان شاخه ها نشسته دید. به طرف درخت حمله برد، دندانهای بلندش را در تنهٔ درخت فرو برد و آن را دونیم کرد. دوباره حمله کرد و از شدّت خشم به جای اینکه دندانهایش به تنهٔ درخت بخورد به ریشه های آن خورد و گیر کرد. جوان پایین آمد و روی شاخهٔ دیگری نشست. او شمشیرش را در بدن گُراز وحشی فرو کرد و به آن ضربه زد تا ببیند آیا دندان گُراز از ریشه ها بیرون می آید یا نه. گراز مدام تلاش می کرد تا دندانهایش بلندش را از ریشه ها بیرون بیاورد امّا موفق نمی شد.

جوان از درخت پایین پرید، گردن گُراز را قطع کرد، بدنش را به دو نیم کرد. جگرش را در آورد و راهی خانه شد. او به خانه رسید و در را کوبید. زن و دیو فکر می کردند که او حتما مرده است. آنها جشن گرفته بودند و خوش می گذراندند.

آنها که انتظار آمدن کسی را نداشتند، با شنیدن صدای ضربه از جا پریدند. دیو پنهان شد و زن در را باز کرد. پسر آسیابان فوراً جگرِ گُراز وحشی را پخت و آن را به همسرش داد تا بخورد. زن چاره ای جز آن نداشت که غذا را بخورد و وانمود کند که خوب شده است.

صبح روز بعد، باز هم مرد جوان به قصد شکار از خانه بیرون رفت. دیو از نهانگاه بیرون آمد و از زن خواست هنگامی که شوهرش برمی گردد، باز وانمود کند که بیمار است و تنها داروی درمانش جگرِ گوزن وحشی است.

دیو گفت: « او به دنبال گوزنِ نر خواهد رفت، گوزن نر حتماً او را خواهد کشت و ما از شرّ او خلاص می شویم.»

شوهر از شکار بازگشت و دوباره همسر خود را در حال آه و ناله دید. از او پرسید:

« دیگر چه شده است. صبح که حال تو خوب بود. چرا باز هم ناله و زاری می کنی ؟ »

زن با لحنی که وانمود کند سخت بیمار است، گفت: « به من جگرِ گوزنِ نرِ وحشی بخوران. اگر چنین کنی خوب خواهم شد، در غیر اینصورت خواهم مُرد. »

مرد راهیِ شکار گوزنِ نرِ وحشی شد. کجا باید این گوزن را شکار می کرد؟ در جایی دور یا نزدیک؟ اصلاً به این چیزها فکر نمی کرد. او راه دشت و بیابان را در پیش گرفت تا سرانجام به دامنۀ کوهی رسید. در آن دامنه مرغزارِ پهناوری بود، و دوازده مرد در آنجا، با شتاب و بدون لحظه ای درنگ، علفها را درو می کردند.

جوان که نظاره گر تلاش آنها بود، فریاد زد:

« خسته نباشید ! »

امّا آنها همچنان سرگرمِ کارِ خود بودند و پاسخی به او ندادند. پسرِ آسیابان دوباره فریاد زد:

« خسته نباشید ! »

و این بار، تنها یکی از آن دوازده مرد، پاسخ داد:

« چه می گویی ! خستگی چیست ؟ اگر تا غروب تمام علفهای چراگاه را نچینیم و خرمن نکنیم، گاو نر همه ما را می کشد و به جای علف می خورد! »

مرد جوان فریاد زد:

« همه تان نزدِ من بیایید.»

همگی آمدند. جوان همهٔ آنها را نشاند و پرسید گوزنِ وحشی از کدام راه می آید. او آنچه را که لازم داشت بداند از آنها پرسید. سپس داسی از آنان گرفت. تمام علفها را درو کرد، و سه خرمن درست کرد. یکی را در مسیر راهی که گوزن می آید گذاشت ، یکی در وسط و دیگری را در طرف دیگر. خودش نیز زیر خرمن سومی پنهان شد.

گوزنِ وحشی از راه رسید، ابتدا انبوه علفهایی را که سر راهش انباشته شده بود بلعید، بعد تلّ دوم را ، و سرانجام به سراغ سوّمین خرمن رفت. جوان از پشت آن بیرون جست، تیری به سمت گوزن رها کرد و او را از پای درآورد. آنها گوزن را پوست کندند. جوان جگرش را گرفت و راهی خانه شد.

در این هنگام همسرش شاد و سرحال با دیو نشسته بود و گمان می کرد که او زنده برنمی گردد. ناگهان صدای در را شنیدند. دیو، پنهان شد. زن در را باز کرد. او وارد خانه شد؛ جگر را پخت و به زن داد.

روز بعد، جوان دوباره به شکار رفت و دیو به زن گفت:

« یک بار دیگر خود را به مریضی بزن و اگر از تو پرسید که چه شده، بگو که فقط آب حیات می تواند تو را خوب کند. او دنبال آب خواهد رفت و این سفری است که راه بازگشتن ندارد. آنگاه ما با خیال راحت تنها خواهیم ماند.»

شوهر به خانه رسید و دوباره زنش را مریض یافت و پرسید:

« چه شده ؟ »

زن آهی کشید و گفت:

« اگر آب حیات را برایم بیاوری خوب می شوم. وگرنه می میرم.»

پای پیاده راهی سفرشد ، در راه به اسبی برخورد. آن اسب، اسبی جادویی بود. به جوانک گفت:

« بی من هرگز به جایی که می خواهی بروی نمی رسی. بر من سوار شو تا تو را ببرم.»

جوان خوشحال شد. سوار بر اسب ، رفت و رفت تا به صخره ای رسید. همانطور که نگاه می کرد دید صخره دهان باز کرد و دوباره بسته شد.

اسب گفت:

« به من سه ضربه بزن. چنان ضربه هایی که سه قطعه از پوستم جدا شود.»

هنگامی که صخره دهان باز کرد. جوان سه ضربه بر اسب نواخت. اسب به هوا برخاست و پروازکنان وارد دهانۀ صخره شد. امّا هنگامی که صخره بسته می شد ، دُمِ اسب گیر کرد و کنده شد. آنها به راه خود ادامه دادند. به آتشِ انبوهی رسیدند که گذشتن از آن ، نه پیاده و نه سواره ، غیر ممکن می نمود.

اسب گفت :

« سه ضربه به پهلوی دیگرم بزن، چنان ضربه هایی که سه قطعه از پوستم جدا شود.»

جوان سه ضربه بر اسب نواخت. اسب به هوا برخاست و از روی آتش پرواز کرد.

سرانجام به چشمۀ آب حیات رسیدند. جوان زین اسب را برداشت و آن را رها کرد تا بچَرَد و استراحت کند. به سوی چشمه رفت، سر و روی خود را شست ، آب نوشید ، آب تنی کرد، در کنار چشمه دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت.

در آن نزدیکی خانۀ بزرگ چهار طبقه ای وجود داشت. در این خانه زن جادوگری با هفت شاگردش زندگی می کرد. جادوگر بوی جوانی را در آن نزدیکی حس کرد و یکی از شاگردانش را فرستاد تا ببیند چه خبر است.

دختر آمد و جوان را دید. او آنقدر خوش چهره بود که دخترک نمی توانست چشم از او بردارد. دخترک بی حرکت ایستاد، گویا که طلسم شده بود. جادوگر دختر دوم و سوم و چهارم را فرستاد اما هیچکدام برنگشتند.

هر هفت دختر به محض دیدن جوان کاملاً شیفته او شدند و قدرت حرکت نداشتند. سپس جادوگر خودش رفت، شاگردانش را دور کرد. بعد جوان را از خواب بیدار کرد (چون جادوگر بود و همه چیز را می-دانست.

به او گفت: « زن تو بی وفاست. او یک دیو را دوست دارد. آنها دارند نقشه می کشند تو را بکشند. پیش آنها برنگرد.»

جوان حرف جادوگر را باور نکرد. کوزه را از آب زندگانی پر کرد. سوار اسب شد و راه خانۀ خود را در پیش گرفت. وقتی به خانه رسید و در زد، دیو باز پنهان شد و زن در را باز کرد. او آب را نوشید و تظاهر کرد که خوب شده است. روز بعد او از خانه بیرون رفت و عازم شکار شد. دیو به زن او گفت: «ما هرگز نمی توانیم او را بکشیم. مگر اینکه تو رازِ قدرتِ او را دریابی.»

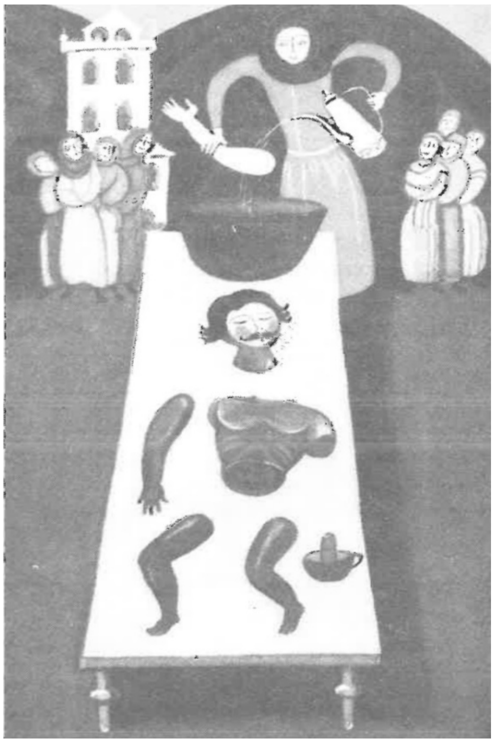

جوان از شکار به خانه برگشت. زنش او را در آغوش گرفت و پرسید:

« راز قدرتِ تو چیست؟»

جوان که پاک و ساده دل بود ، و همسر خود را نیز چنین می پنداشت، گفت:

« بیا انگشتانم را با طناب ببند تا ببینم می توانی آنها را بشکنی یا نه ؟ »

زن ، انگشتهای او را چندبار با طناب بست. او با یک تکان دستش را باز کرد و همهٔ طنابها پاره شد.

زن دوباره پرسید:

« منشأ نیروی تو کجاست ؟ »

شوهر پاسخ داد:

« در شانه هایم »

زن گفت:

« بیا در این پاتیل بشین تا ببینم می توانی آن را با شانه هایت خرد کنی؟»

او توی پاتیل نشست. در پاتیل بزرگی که دیوها در آن غذا می پختند و دیو لنگ از مخفیگاهش بیرون آمد و به زن کمک کرد تا در پاتیل را بگذارد و پیچهایش را محکم کند. سپس دیو پاتیل را به پشت خود گذاشت و بیرون برد. آن را بر فراز صخره ای برد و در دره ای افکند که ته آن پیدا نبود و به خانه بازگشت.

در ته دره رودخانه ای جریان داشت . این رودخانه از کنار چشمۀ آب حیات و خانۀ جادوگر می گذشت.

جادوگر شاگردانش را فرا خواند و گفت:

« به رودخانه بروید. شیئی سیاه رنگ در آن شناور است ، ببینید چیست.»

شاگردان رفتند و پاتیل را به ساحل آوردند و پیش جادوگر بردند. درِ پاتیل را باز کردند و جوان را در آن دیدند. دیگر نفس نمی کشید و بدنش له شده بود. جادوگر بدن او را قطعه قطعه کرد و با آب زندگانی شست. بعد قطعات بدنش را سرهم کرد و جوان زنده شد و چشمهایش را باز کرد و برخاست. جادوگر خیلی خوشحال شد. جوان را در آغوش کشید و بوسید.

جوان گفت:

« حرف تو را باور نکردم امّا هرچه گفتی درست بود. حالا می روم تا انتقامم را بگیرم. بعد برخواهم گشت و با تو ازدواج می کنم.»

به خانه اش بازگشت. به محض ورود به خانه اش دیو را دید که با زنش نشسته است و خوشحال است از اینکه از دست او خلاص شده است. جوان جلو رفت، یک پای دیو را گرفت. پای دیگرش را زیر پای خود گذاشت و او را دو شقه کرد. زن را نیز کشت. پس از آن بازگشت و با جادوگر ازدواج کرد.

جشن باشکوهی برپا ساختند . من در آنجا حضور داشتم، نوشیدنیهای فراوانی نوشیدم و یکی از شاگردان جادوگر را به من دادند تا همسرم باشد.

روباه فرمانده و پسر سلطان

(افسانهٔ گرجی)

روزی روزگاری، پادشاهی زندگی می کرد که یک پسر داشت. یکروز پادشاه به پسرش گفت:

« پسرم ! آرزو دارم تو عروسی کنی.»

پسر گفت:

« بسیار خوب ،امّا من فقط با دختر پادشاهِ مشرق زمین عروسی خواهم کرد. اگربتوانی او را به عقد من در بیاوری ، ازدواج می کنم ،امّا غیر او با کس دیگری عروسی نخواهم کرد.»

پادشاه گفت:

« نه، پادشاه مشرق زمین فقیر است. چرا دختر او را می خواهی .من برای تو دختر پادشاه ثروتمندی را پیدا خواهم کرد.»

پسر مخالفت کرد و گفت:

« من زن دیگری نمی خواهم . فقط می خواهم با او ازدواج کنم. »

پادشاه خشمگین شد:

« تو پسر من هستی و باید هرچه به تو دستور می دهم عمل کنی.»

پسر بدون توجه به خشم پدر گفت:

« نه، نه ! »

او با گستاخی نسبت به عقیدهٔ خود پافشاری کرد و سرانجام تصمیم گرفت خانهٔ پدری را ترک کند. اسب، ردا و تفنگ خود را برداشت و سر به سوی بیابان نهاد. رفت و رفت تا به کوههای چانچ خیرلی رسید. مرز بین سرزمین آخالت سیخ و آخال کالاکی . بر فراز قلهٔ این کوه عقابها لانه داشتند.

در پای کوه چشمه های آب سرد و زلال جاری بود. پسر سلطان غاری پیدا کرد. اسبش را به داخل آن برد و بست و خود به شکار رفت. او هر روز به شکار می رفت و گوزنی می زد. امّا نمی توانست آن را به تنهایی بخورد .آنچه را می توانست می خورد و بقیه را دور می انداخت. روباه گرسنه ای که بوی گوشتِ شکارِ کباب شده به مشامش رسیده بود، با احتیاط می آمد و آنچه را که پسر سلطان دور می ریخت ، می-خورد. در این میان عقابی هم پروازکنان به سراغ گوشت می آمد. از جایی سر و کلّهٔ گربه ای هم پیدا می شد. همچنین یک خرگوش وحشی نیز در خوردن شرکت می کرد.

آنها بر سر این سفرهٔ گسترده با هم دوست شدند. با هم جشن می گرفتند و شاد بودند.تا اینکه روباه گفت:

« بگذارید خرس و گرگ را هم صدا کنیم. آنها هم گرسنه هستند. اجازه بدهید آنها هم بخورند. گوشت فراوان است.»

آنها خرس و گرگ را هم صداکردند. گوشتها را خوردند و استخوانها را جویدند و سیر شدند. بعد روباه زرنگ فکری به خاطرش رسید:

« آنها باید یک رهبر انتخاب کنند و گرنه جنگ خواهد شد و یکدیگر را خواهند درید و تکه تکه خواهند کرد.»

بنابراین او رفقایش را فرا خواند و گفت:

« ما باید یک فرمانده انتخاب کنیم . هرچه که فرمانده به ما داد، حتی اگر یک تکهٔ کوچک باشد باید راضی باشیم در غیر این صورت دعوایمان می شود. شما چه فکر می کنید؟ آیا عقیدهٔ خوبی است؟»

تمام دوستان گفتند : « عقیده بسیار خوبی است.»

روباه خیلی دلش می خواست فرمانده شود اما برای اینکه ظاهر را حفظ کند به گرگ گفت:

« تو فرمانده باش.»

گرگ نپذیرفت و گفت:

« نه، از من بر نمی آید. اگر من گوشت را تقسیم کنم ، شاید برای خودم سهم بیشتری در نظر بگیرم و در اینصورت شما ناراحت خواهید شد و مرا تکه تکه خواهید کرد.»

« بسیار خوب، خرس، تو فرمانده شو.»

همگی فریاد زدند:

« نه ،نه ، تو خودت فرمانده شو.»

روباه گفت :

« بسیار خوب، امّا همهٔ شما باید مطیع فرمان من باشید.»

حیوانات همگی فریادند:

« ما از تو اطاعت خواهیم کرد.»

« بسیار خوب. گوش کنید: آیا هرگز فکر کرده اید این همه گوشت از کجا می آید.»

همهٔ آنها یکصدا گفتند :

« نه ! »

روباه گفت:

« آنها را جوانی به ما می دهد که در غار زندگی می کند. باید کاری بکنیم که او بفهمد ما از او سپاسگذاریم.»

همهٔ آنها پرسیدند:

« چه باید بکنیم ؟ »

« من به شما خواهم گفت: ما باید دختر پادشاه مشرق زمین را به اینجا بیاوریم تا با او ازدواج کند.»

حیوانات پرسیدند :

« ما چطور دنبال او برویم ؟ »

روباه گفت:

« به شما خواهم گفت. شما خرس، گرگ و عقاب به قصر پادشاه می روید. خرس و گرگ شخم زدن زمینهای پادشاه راآغاز می کنید. شاه متعجب خواهد شد و گمان خواهد کرد که حتی حیوانات هم از او می ترسند و زمینهایش را شخم می زنند. او همسر و دخترش را صدا خواهد زد و خواهد گفت که نگاه کنید. چه پادشاه بزرگی هستم . حتی حیوانات وحشی برایم کار می کنند. دختر پادشاه برای تماشا روی بالکن خواهد آمد. عقاب باید روی قصر شاه پرواز کند. به محض دیدن دختر ، او را بگیرد و در آسمان به پرواز در آید. و به این ترتیب دختر پادشاه را به اینجا خواهید آورد .»

دستور فرمانده می بایست اجرا می شد.عقاب روی قصر پادشاه به پرواز در آمد، و گرگ و خرس شروع به شخم زدن زمینها کردند. شاه ، همسر و دخترش بیرون آمدند. به محض اینکه عقاب او را دید مثل سنگ فرود آمد .دختر را گرفت و به هوا پرواز کرد.

حیوانات دختر زیبا را به غار بردند و رهایش کردند. جوان از شکار برگشت و دید که کسی در غار نشسته است. شگفت زده شد و پرسید:

« شما کیسیتید؟»

دختر گفت:

« من دختر پادشاه مشرق زمین هستم.»

جوان خوشحال شد و گفت:

« آه... چه بخت نیکویی! به خاطر شماست که من خانه ام را ترک کرده ام و تنها در اینجا زندگی می کنم. اما چه کسی شما را به اینجا آورد ؟ »

دختر زیبا همه چیز را برای او تعریف کرد.

جوان تعجب کرد و گفت:

« منظورت این است که حیواناتی که ایناطراف هستند تو را به اینجا آوردند ؟ »

او خیلی خوشحال شد و از آن پس بیشتر شکار می کرد و گوشت بیشتری به دوستانش می داد. روباه دوباره رفقایش را فراخواند:

« آیا می دانید که آنها انسان هستند و روی زمین خالی نمی توانند بخوابند ؟ »

حیوانات پرسیدند:

« چه کار می توانیم بکنیم ؟ »

روباه گفت:

« به شما خواهم گفت: گرگ ، شما به آخالت سیخ می روی . در شهر می دوی تا مردم مغازه هایشان را رها کنند و به دنبال تو راه بیفتند. بعد خرس وارد یکی از مغازه ها می شود و یک تکه پارچۀ زری دوزی خوب می آورد.»

گرگ گفت:

« آنها مرا خواهند گرفت. سگها مرا پاره خواهند کرد.»

روباه فریاد زد:

« خجالت بکش، یادت رفت که وقتی گرسنه بودی چطور می دویدی؟ و حالا مثل خوک داری چاق می- شوی و نمی خواهی کار شایسته ای بکنی؟ اگر ترساندنت که ترساندند، در هر صورت عاقبت بدی خواهی داشت.»

گرگ ترسید و به خرس گفت:

« بسیار خوب، فکر می کنم مجبوریم برویم.»

آنها رفتند، وارد شهر شدند و گرگ با سرعت از بازار عبور کرد. همه به دنبال او راه افتادند. خرس وارد یکی از مغازه های پر زرق و برق شد و یک توپ از پارچه های زری دوزی را برداشت و با سرعت دور شد. بعضیها دنبال خرس دویدند اما هیچکدام را نتوانستند بگیرند. حیوانات به محال زندگی خود رسیدند، وارد غار شدند و پارچه را پهن کردند.

خوب، اکنون پسر و دختر جوان و حیوانات را به حال خود رها می کنیم و به سراغ پادشاه مشرق زمین می رویم

***

پادشاه مشرق زمین اعلامیه ای با این مضمون صادر کرد:

« هرکس که دخترم را پیدا کند و نزد من بیاورد، به اندازهٔ وزنش به او طلا خواهم داد.»

پیرزن جادوگری عصای خود را به دست گرفت و به قصر پادشاه رفت و گفت:

« من دختر شما را خواهم آورد.»

پادشاه گفت :

« بسیار خوب، طلا اینجاست. نصف آن را حالا به تو می دهم و نصف دیگر را بعداز اینکه دخترم را پیدا کردی.»

جادوگر پیر گفت:

« موافقم، فقط یک خُم شراب به من بدهید.»

آنها به او یک خم دادند. جادوگر بیرون و درون آن را قیراندود کرد. بعد رفت و ماری پیدا کرد. در خم نشست و مار را مثل شلاق تکان داد. خُم اوج گرفت و به آسمان رفت. رفت و رفت تا به دهکدهٔ چی خوری رسید که درست در دامنهٔ کوه چانچ خیرلی قرار داشت.

جادوگر پیر، از خُم پایین آمد. شلّاقِ خود را ، همان مار بود ، در آن انداخت. عصایش را برداشت و در حالی که غرغر می کرد پیاده به راه خود ادامه داد. در این هنگام پسر پادشاه که برای شکار رفته بود، پیرزن را دید.

دلش سوخت و گفت:

« روز بخیر مادر ! تو کی هستی ،از کجا آمده ای ؟ »

پیرزن پاسخ داد:

« روز بخیر پسرم ، من برای حمام به اسپیندزسک رفته بودم. اما اهل خینراباوری هستم. و زنان دهکده که با من بودند رفتند و من تنها ماندم و راه را نمی دانم. من پیر و ضعیف هستم و نمی دانم چطور به خانه بروم.»

جوان دلش برای پیرزن سوخت و گفت :

« مُهم نیست ، من تو را به خانه ام می برم.»

« کجا زندگی می کنی پسرم ؟ »

« اینجا در میان کوههای چانچ خیرلی.»

پیرزن خوشحال شد و گفت:

« پسرم ! امیدوارم در تمام زندگیت شاد باشی که دلت برای منِ پیرزن سوخت ! »

او پیرزن را بلند کرد و روی اسبش گذاشت، اما اسب که بوی دشمن به مشامش خورده بود حرکت نمی کرد.

جوان آنقدر به اسب شلاق زد که خون آلود شد. اما اسب با بی میلی و لنگ لنگان می رفت. جوان پیرزن را به خانه آورد. امّا زنش ناراحت شد و گفت :

« می خواهی با این پیرزن فرتوت چکار کنی ؟ »

جوان پاسخ داد:

« دلش را نشکن، ما امشب به او پناه می دهیم و فردا راهیش می کنیم.»

آنها گذاشتند که پیرزن آنجا بماند. او آب گرم کرد تا دخترِ جوان خودش را بشوید و خیلی کارهای دیگر.

دختر جوان خوشحال شد و به همسرش گفت:

« بگذار او با ما زندگی کند.»

شوهر گفت:

« می بینی ، دیروز ناراحت بودی و او را نمی خواستی اما حالا راضی هستی.»

باری ، پیرزن کاری می کرد که مفید واقع شود و شاهزادۀ زیبا به او اجازه داد که با او باشد و در کارهایش کمک کند. روزی شوهر برای شکار رفت و تمام حیوانات دنبال کارشان رفته بودند. شاهزاده و پیرزن تنها ماندند. جادوگر پیر گفت:

« بیا برویم کمی قدم بزنیم.»

او شاهزادۀ زیبا را به جایی برد که خُم را گذاشته بود. شاهزاده خُم را دید . گفت:

« مادر آن خُم آنجا چکار می کند ؟ »

« نمی دانم عزیزم ، برویم ببینیم.»

آنها رفتند و به آن نگاه کردند. چیزی در خُم قرار داشت.شاهزاده پرسید:

« چه چیزی توی آن است ؟ آن را بیرون بیاور.»

جادوگر گفت:

« آه ، دخترم ! پشت من خم نمی شود. نمی توانم آن را بگیرم. ببین شاید تو بتوانی.»

شاهزادۀ زیبا به سوی خُم رفت. یک دست و سرش را در خُم فرو برد. در این هنگام جادوگر هلش داد و خودش هم داخل آن پرید و پرواز کرد.

به این ترتیب او شاهزادۀ زیبا را به خانواده اش برگرداند. شاهزادۀ زیبا تمام داستان را که کجا بود و چطور زندگی می کرد به پدرش گفت..

اجازه بدهید آنها را به حال خودشان بگذاریم و به سراغ پسر پادشاه و روباه فرمانده برویم.

روباه از شکار برگشت و دید شاهزاده خانم نیست. از گربه پرسید:

« او کجاست ؟ »

گربه گفت:

« نمی دانم.»

روباه به فکر فرو رفت:

« شاید آن پیرزن او را پیش پدرش برگردانده باشد.»

روباه خیلی عصبانی شد. خرس ، گرگ و عقاب را به خاطر مواظبت نکردن از شاهزاده خانم تنبیه کرد.

فرمان داد:

« گربه را صدا کنید.»

آنها گربه را آوردند. روباه گفت:

« به خانۀ پادشاه مشرق زمین می روی و کاری می کنی که دختر پادشاه تو را ببیند. وقتی تو را ببیند حتما می گوید: گربه کوچولو، گربۀ کوچک عزیز ، چطور تا اینجا آمدی، صاحب تو کجاست. و تو دوان به اینجا می آیی و جریان را به ما می گویی. ضمناً ببین از دیدن تو خوشحال می شود یا نه.»

گربه رفت. رفت و رفت تا به قصر شاه رسید و وارد آن شد. شاهزادۀ زیبا گربه را دید و شناخت.

« این گربۀ ما است . گربه کوچولو. چطور به اینجا آمدی؟ صبر کن تا برایت غذا بیاورم.»

دختر رفت که برای گربه گوشت بیاورد. گربه خیلی خوشحال شد و منتظر غذا نماند. دوان دوان آنجا را ترک کرد و نزد دوستان خود رفت و آنچه را دیده بود برای روباه شرح داد.

روباه کسی را دنبال عقاب فرستاد و گفت:

« اکنون نوبت توست. به طرف قصر پرواز کن، و مواظب باش که چه وقت شاهزاده به بالکن می آید . او هم تو را خواهد شناخت و به تو اعتماد خواهد کرد ، او را بر پشت خود بنشان و پرواز کن.»

عقاب پرواز کرد و به فراز قصر آمد. شاهزادهٔ زیبا او را دید ،قدم بیرون گذاشت و عقاب را شناخت. عقاب پرواز کنان به سوی او رفت. شاهزاده بر پشت او سوار شد و او به آسمان پرواز کرد. دوباره به کوهها رسید و شاهزاده را در بیرون غار بر زمین نشاند. پسر پادشاه از برگشتن عروس زیبایش خیلی خوشحال شد .

اما روباه گفت: « دوستان ! این خوب نیست. ما باید مواظب آنها باشیم. گرگ به چی خوری خواهد رفت و آنجا نگهبانی خواهد داد. خرس در جنگل، خرگوش در مزرعه ، و عقاب مثل هواپیما در هوا پرواز خواهد کرد تا مواظب تمام نقشه های دشمن باشد.»

***

اما ، پادشاه مشرق زمین مردان جنگی خود را آماده کرد و جنگ را علیه داماد خود آغاز نمود. او می دانست که آنها کجا زندگی می کنند. چون دخترش به او گفته بود. آمد تا به مزارع چی خوری رسید و آنجا اردو زد. چادر سیاهی برای پادشاه افراشته شد. گرگ همهٔ اینها را دید و به سرعت خود را به خرس رساند:

« پادشاهی با سپاهی دارد برای بردن شاهزاده خانم می آید، برو به روباه خبر بده.»

خرس دوان دوان به سوی روباه رفت:

« شاه با سپاهیانش دارد می آید.»

هنگامی که روباه ، خرس ؛ گرگ، خرگوش و گربه ، همگی جمع شدند ، آفتاب داشت غروب می کرد.

- ناگفته نماند که خرس، پادشاه تمام خرسها بود ، گرگ پادشاه تمام گرگها، عقاب ، خرگوش، و گربه نیز همه شاه بودند - در این میان روباه که به عنوان فرمانده انتخاب شده بود به خرس گفت:

« از تو صد هزار خرس می خواهم.»

و به گرگ گفت:

« و از تو صد هزار گرگ»

و همین طور به عقاب ، خرگوش و گربه. و آخر سر فرمان داد:

« نیمه شب گزارش کامل نیروهای خود را به من بدهید»

گرگ به جنگل گومارتی رفت ، زوزه کشید و همه را فراخواند. آنها دوان دوان آمدند، او دوباره زوزه کشید تا همان تعدادی که روباه دستور داده بود حاضر شوند. خرس هم دوستان خودش را در جنگل جائیت جمع کرد. عقاب به صخرهٔ تاریک پرواز کرد و دوستانش را فراخواند. خرگوش به مرغزارهای کیش لک رفت و دوستانش را جمع کرد. گربه به خیزاباوری که زیاد دور نبود رفت و تمام گربه ها را جمع کرد. بنابراین همهٔ آنها با نیروهایی که جمع کرده بودند در دهکدهٔ دور افتادهٔ ساخیری که محل قرارشان بود گرد آمدند.

روباه روی کندهٔ درختی ایستاد و سخن آغاز کرد:

« با تمام کسانی که می آیند بجنگید. گوشت انسانها را نخورید، فقط گوشت اسبها را بخورید. به چادری که من از آن پاسداری می کنم دست نزنید.»

تمام فرماندهان دستور روباه را به رفقایشان ابلاغ کردند.

همهٔ آنها جبهه گرفتند و حمله آغاز شد.

آنها پیش از غروب آفتاب سپاهیان شاه را در مزارع چی خوری قلع و قمع کردند و همه را نابود ساختند.

آدمها را کشتند و اسبها را خوردند. روباه جلوِ چادر شاه بالا و پایین می رفت. حیوانات پس از اینکه دشمنانشان را تارومار کردند زیر دستانشان را آزاد کردند. شاه از چادر بیرون آمد و دید که سپاهیانش نابود شده اند.

روباه به پادشاه گفت:

« چگونه فکر می کردید؟ با که می خواستید بجنگید ؟ »

پادشاه گفت:

« فقظ اجازه بدهید دامادم را ببینم بعد از آن اگر میل داشتید مرا بکشید ! »

روباه گفت:

« البته ! شما را نزد ایشان خواهم برد تا او را ببینید.»

روباه شاه را به طرف غار هدایت کرد. شاه وارد غار شد و به دامادش گفت:

« پسرم ! بیا به قصر من برویم. چرا باید در میان صخره ها زندگی کنی ؟ »

جوان گفت:

« اجازه بدهید از روباه بپرسم.»

او با روباه صحبت کرد. روباه گفت:

« بسیار خوب ، برو.»

آنها برخاستند و راهی شدند. شاه ، داماد و عروس جلو ، روباه ، گرگ ، خرس، عقاب ، خرگوش، و گربه از پشت سر به راه افتادند. در خانهٔ شاه ، گرگ ،هر روز یک گوسفند می خورد. خرس یک گاو نر ، عقاب یک غاز ، روباه یک بوقلمون سرخ کرده ، خرگوش یک سبد هویج و گربه یک نعلبکی شیر. آنها به این شکل یک هفته در خانهٔ شاه ماندند. اما شاه تصمیم گرفت دامادش را بکشد. روباه به نیّت شاه پی برد.برای همین دراز کشید و خود را به خواب زد و بعد در حالی که وانمود کرد که از خواب پریده است، گفت:

« من خواب دیدم که پدر بزرگ و مادربزرگم به دیدنم آمدند و ناراحت شدند که چرا من هرگز به دیدار آنها به دنیای دیگر نمی روم. باید بروم و با آنها دیدن کنم و ببینم حال و روزشان چطور است.»

شاه و اطرافیانش پرسیدند:

« چطور به دنیای دیگر می روید ؟ »

« به شما خواهم گفت: برای من دو ارابه چوب خشک بیاورید . آنها را روی هم بریزید. من به وسط آن می روم بعد شما روی آن نفت بریزید و آتش بزنید. شعله ها زبانه خواهند کشید و من همراه دود به آسمانها خواهم رفت.»

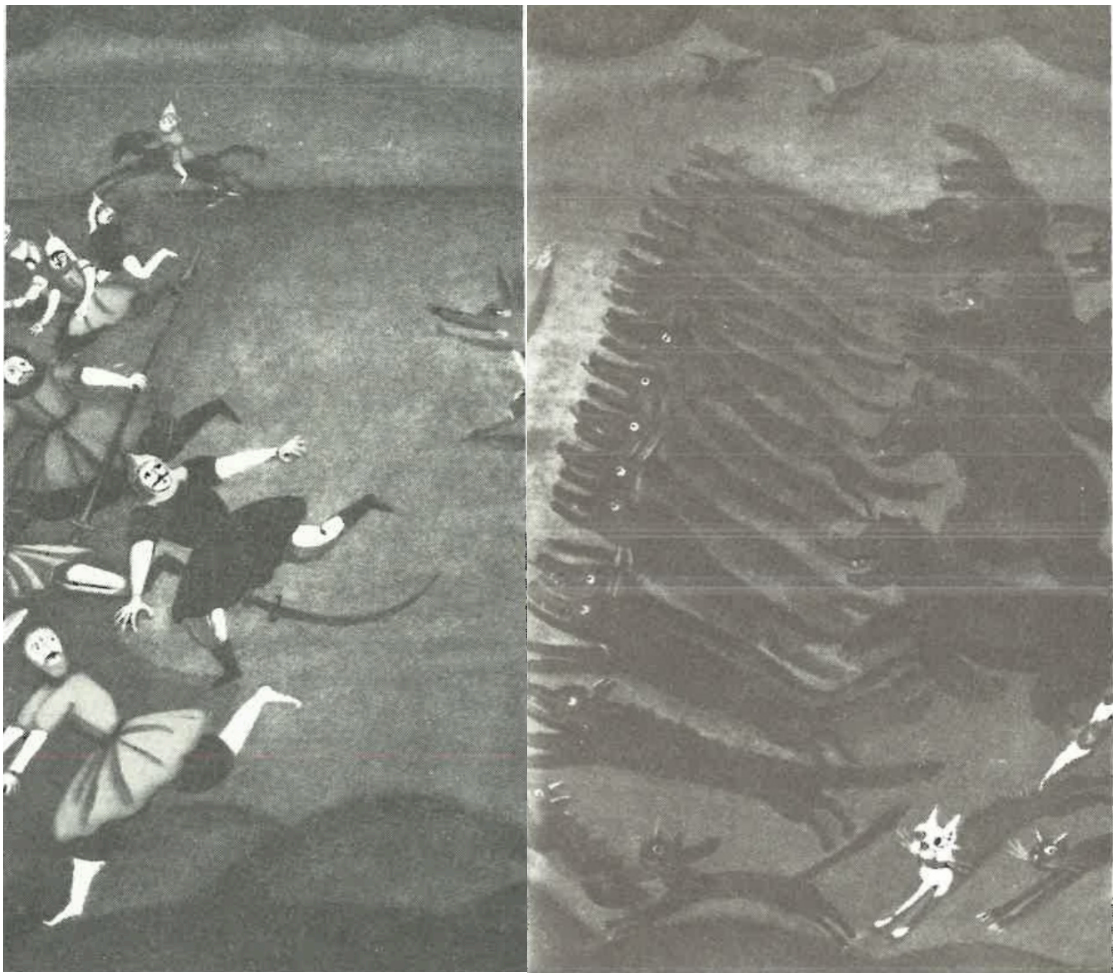

آنها همانطور که که روباه گفته بود عمل کردند. تلّی از هیزم فراهم آوردند. روباه به میان آن رفت . زمانیکه آنها سرگرم ریختن نفت و آتش زدن بودند، روباه سوراخی در زمین کند و به داخل آن خزید آرام گرفت. شعله ها زبانه کشیدند. دود به آسمانها رفت. شاه و همراهانش با با دوربین به این منظره نگاه می-کردند تا ببینند آیا روباه همراه دود به آسمانها می رود یا نه ، امّا دود آنقدر غلیظ بود که نتوانستند چیزی ببینند. مدتی گذشت، روباه از زیر خاکستر بیرون آمد و پیش شاه رفت. بعد از سلام گفت:

« پدربزرگ و مادربزرگ شما خیلی ناراحت هستند چون شما هرگز به دیدار آنها نرفته اید.»

شاه به همراهانش گفت:

« خوب اگر روباه رفت و خویشان خود را دید، چرا من نروم تا خانواده ام را ببینم ؟ »

آنها دو ارابه هیزم آوردند ، از آن توده ای درست کردند. شاه و همراهانش به داخل آن خزیدند و دستور دادند:

« نفت بریزید و آتش بزنید»

شاه وتمام همراهانش - به فرمان خودشان - در آتش دود شدند و به هوارفتند.

روباه به پسر جوان گفت:

« برتخت بنشین. از این پس تو شاه هستی و همسرت ملکه. در قلمروتان خوب حکومت کنید»

جوان بر تخت نشست و حکومت را آغاز کرد. او از روباه ، گرگ ، خرس، عقاب ، خرگوش و گربه خواست آنجا بمانند و با آنها زندگی کنند.

****

گندم در آسیاب ،

آرد در کیسه،

شما می روید، ما می مانیم ،

اما چه وقت برمی گردید؟

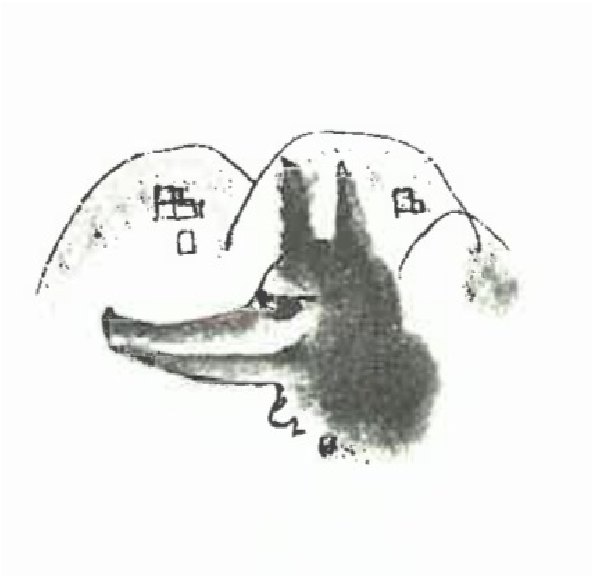

آنائیت

(افسانهٔ ارمنی)

روزی واچاگانِ جوان ، تنها پسرِ واچاشاه ،بر بالکن خانه اش ایستاده بود. یک صبح بهاری بود. پرندگان زیادی در باغ نغمه های پر شور سر داده بودند. اما خوش آوازترین آنها بُلبُل بود. هنگامی که بُلبُل نوای خوش و شور انگیزش را سر می داد سایر پرندگان ساکت می شدند و به صدای دلنواز او گوش می دادند تا به رازِ هُنَر او پی ببرند.یکی چهچهه زدنش را تقلید می کرد، دیگری آوازش را ، و سوّمی سوت زدنش را. بعد همگی با هم آهنگی را که فرا گرفته بودند، یک صدا می خواندند. امّا جوانک توجهی به آنها نداشت. قلبش از موضوعی رنج می برد. مادرش ، ملکه آشخِن، پیش او آمد. گفت:

« واچا ، پسر کوچولوی من ، می بینم که غمگینی، اندوهت را از ما پنهان نکن، بگو چرا غصه می خوری ؟ »

« مادر، من هیچ علاقه ای به لذتهای زندگی ندارم. می خواهم به جایی خلوت بروم و گوشه نشین شوم. مثلاً به روستای اتسیک.»

« فکر می کنم تنها دلیل رفتنت این باشد که نزدیک آنائیتِ حیله گر باشی.»

« مادر، شما اسم او را از کجا می دانید ؟ »

« بُلبُلانِ باغ از او با من سخن گفتند. واچا، پسرم فراموش نکن تو پسر پادشاه افغانستان هستی، پسر پادشاه باید با یک شاهزاده عروسی کند و یا با دختری از طبقهٔ خودش، نه با دختر یک کشاورز. پادشاه گرجستان سه دختر دارد. تو می توانی هر کدام از آنها را انتخاب کنی؛ شاهزاده گوگار دختر زیبایی دارد و تنها وارث سرزمین اوست، دختر شاهزاده سی اونیک هم زیبا است.یا حتی وارسنیک ، دختر فرماندهٔ سپاهمان که خودمان بزرگش کردیم و تا موقعی که دختری بزرگ شد ، پیش ما زندگی می کرد. تو چه عیبی در او می بینی ؟ »

« مادر، من هیچکس را غیر از آنائیت دوست ندارم.»

این را گفت و به سوی باغ دوید.

واچا که تازگی پا به بیست سالگی گذاشته بود بسیار لاغر ، ضعیف و پریده رنگ بود، روزی پدرش گفت: « واچاگان ! پسرم ، تمام امید من توست. تو باید عروسی کنی. این رسم زندگی است.»

اما واچاگان به این حرفها گوش نمی داد. صبح زود برای شکار به کوهها می رفت و غروب دیر وقت به خانه بازمی گشت. بسیاری از شاهزادگان آرزوی دوستی با او را داشتند. امّا او از آنها کناره می گرفت .

همیشه خدمتکار شجاعش واجیناک و سگ با وفایش زنگی به همراهش بودند. آنهایی که آنها را در شکارگاه می دیدند نمی دانستند کدامیک شاهزاده است و کدامیک خدمتکار. آنها هر دو لباس سادهٔ شکار می پوشیدند. کمانی حمایل شانه شان می کردند و خنجری لبه پهن به کمر می بستند.

زندگیِ بیرون از خانه، یعنی رفتن به کوه و دشت و شکار، واچاگان را - برخلاف شاهزادگانِ ناز پرورده - شجاع، نیرومند و سالم بارآورده بود.

روزی گذار واچاگان و واجیناک به دهکدهٔ آتسیک افتاد، و در کنار چشمه ای به استراحت نشستند. در آن هنگام دختران روستایی برای برداشتن آب به چشمه می آمدند. واچاگان که تشنه بود ، خواهش کرد که به او آب بدهند.

یکی از دخترها کوزه ای را پر از آب کرد و به او داد. ناگهان دختر دیگری کوزه را قاپید و آب آن را خالی کرد. دوباره آن را از آب پر و خالی کرد. گلوی واچاگان از تشنگی خشک شده بود و به نظر می-

رسید که دختر او را دست انداخته چون همچنان کوزه را از آب پر و خالی می کرد. دخترک پس از اینکه شش بار این کار را کرد، کوزه را به واچاگان داد. واچاگان آب را نوشید و از دختر پرسید :

« چرا همان بار اول آب را به من ندادی؟ سربسرم می گذاشتی یا شوخی می کردی ؟ »

دختر پاسخ داد:

« رسم ما نیست که با غریبه ها شوخی کنیم. امّا شما خسته بودید و بدنتان گرم بود ممکن بود آب سرد صدمه ای به شما برساند. به این علت بود که بار اول کوزه را به شما ندادم.»

پاسخ دختر ، واچاگان را تحت تأثیر قرار داد و زیبایی اش او را مجذوب کرد؛ پرسید:

« اسم شما چیست ؟ »

« آنائیت »

« پدر شما کیست؟»

« پدرم ، آرن ، چوپان دهکده است. امّا چرا اسم من . پدرم را می پرسید؟»

« آیا پرسیدن نام کسی گناه است ؟ »

« اگر گناه نیست شما بگویید کی هستید و از کجا می آیید.»

« باید به شما راست بگویم یا دروغ ؟ »

« آنچه را که فکر می کنید در شأن شما باشد.»

« شأن من با حقیقت برابر است امّا واقعیت این است که من به شما نمی گویم چه کسی هستم.»

« بسیار خوب ،حالا کوزهٔ مرا بدهید.»

آنائیت کوزه اش را برداشت، خداحافظی کرد و رفت. شکارچیان به خانه برگشتند. واجیناک همهٔ آنچه را دیده بود و شنیده بود برای ملکه تعریف کرد. واین چنین بود که مادر واچاگان به رازِ او پی برد. واچاگان هیچ عروس دیگری نمی پذیرفت. سرانجام شاه و ملکه با انتخاب او موافقت کردند. آنها واجیناک را همراه با دو نفر عالیمقام، به آتسیک برای خواستگاری آنائیت فرستادند. آرن چوپان استقبال گرمی از آنها کرد. میهمانان روی فرشی که آرن پهن کرده بود نشستند. واجیناک گفت:

« چه فرش قشنگی ! فکر می کنم خانمِ این خانه آن را بافته باست.»

آرن پاسخ داد:

« من زن ندارم. همسرم ده سال پیش مُرد. این فرش را دخترم آنائیت بافته است. »

یکی دیگر از فرستادگانِ شاه ، که همراه واجیناک برای خواستگاری آمده بود، گفت:

« حتی در اتاقهای بزرگ شاه چنین فرش زیبایی وجود ندارد. ما خوشحال هستیم که دختر شما هنرمند است. شهرت او به دربار هم رسیده است. شاه ما را فرستاده است با شما صحبت کنیم. او می خواهد از دختر شما برای تنها پسرش که ولیعهد و وارث تاج و تخت او است، خواستگاری کند.»

درباریان انتظار داشتند که آرن شگفت زده شود و یا از شادی به هوا بپرد. اما چوپان چنین کاری نکرد.

او سرش را پایین انداخته بود و با انگشت خود با گل قالی بازی می کرد. واجیناک پرسید:

« برادر، آرن ، چرا غمگینی ؟ آنچه را که به دنبالِ آن آمده ایم باید موجب شادی باشد ، نه غم و اندوه. ما نمی خواهیم دختر شما را به زور ببریم. اگر میل داری ، می دهی ، اگر مایل نبودی نخواهی داد.»

آرن پاسخ داد :

« میهمانان عزیز، موضوع این است که من دخترم را مجبور نمی کنم. اگر او خودش راضی باشد ،من حرفی ندارم »

در این هنگام آنائیت با یک سبد میوه وارد شد. او به میهمانان تعظیم کرده و با میوه از آنها پذیرایی کرد و بعد سرگرم قالی بافی شد. درباریان به دستهای او خیره شدند و از آن همه ظرافت و چابکی در کار تعجب کردند.

واجیناک پرسید:

« آنائیت چرا تنها کار می کنی؟ شنیده ام که شاگردان زیادی داری ؟ »

« بله، اما همهٔ آنها را مرخص کرده ام که به انگور چینی بروند. »

« شنیدم که شما به شاگردانتان خواندن و نوشتن یاد می دهید ؟ »

آنائیت پاسخ داد :

« بله، اکنون حتی چوپانهای ما خواندن و نوشتن می دانند و هنگامی که گوسفندان سرگرم چرا هستند به یکدیگر خواندن و نوشتن می آموزند. بر همهٔ درختان جنگل ما کلماتی نوشته شده و دیوارهای قلعه ، سنگها، و صخره های مزارع و چراگاهها با زغال نوشته شده است ؛ یک نفر کلمه ای می نویسد و دیگری آن را ادامه می دهد. بنابراین دره ها و کوههای ما پر از نوشته است.»

واجیناک گفت:

« جایی که ما زندگی می کنیم ، برای آموختن این همه ارزش قائل نیستند؛ شهرنشینان تنبلند. اما اگر شما بیایید و با ما زندگی کنید همه چیز را به آنها یاد خواهید داد. آنائیت، یک لحظه از کار دست بکش و بیا اینجا. نگاه کن ، شاه چه هدیه هایی برایت فرستاده است. »

واجیناک لباسهای ابریشمی و جواهرات گرانبهایی را که با خود آورده بودند به او نشان داد.آنائیت نگاهی کوتاه به آنها انداخت و پرسید:

« چگونه من شایستهٔ این همه الطاف شاه شده ام ؟ »

« واچاگان پسر پادشاه شما را کنار چشمه دید؛ کوزه ای آب به او دادید و او شیفتهٔ هوشیاری و زیبایی شما شد. شاه ما را به خواستگاری شما برای پسرش فرستاد. این انگشتری ، گردنبندها و دستبندها برای شماست.»

« پس آن شکارچی پسر شاه بود ؟ »

« بله »

« او جوان زیبایی است. آیا کاری هم بلد است ؟ »

« آنائیت ، او پسر پادشاه است. تمام زیردستان برای این آنجا هستند که به او خدمت کنند. نیازی ندارد که کاری بلد باشد.»

« کاملاً درست است. اما یک حکمران ممکن است روزی خدمتکار شود. هرکسی باید کاری بلد باشد. حالا چه شاه باشد ، چه خدمتکار و چه شاهزاده.»

سخنان آنائیت درباریان را متعجب کرد. اما آرن حرفهای دخترش را تأیید کرد.

درباریان پرسیدند:

« منظور شما این است که خواستگاری شاهزاده را نمی پذیرید. آن هم به خاطر اینکه کاری بلد نیست ؟»

« بله . در ضمن همهٔ این چیزهایی را که با خودتان آوردید ببرید و به شاهزاده بگویید من خیلی از او خوشم می آید اما سوگند خورده ام با مردی که کاری بلد نیست ازدواج نکنم، امیدوارم مرا ببخشید.»

درباریان که دیدند حرفهای آنائیت خیلی جدی است دیگر چیزی نگفتند. به قصر برگشتند و آنچه را که اتفاق افتاده بود به شاه گفتند. وقتی شاه و ملکه از تصمیم آنائیت با خبر شدند به گمان اینکه واچاگان از تصمیم خودش دست خواهد کشید ، خیلی خوشحال شدند.

اما واچاگان گفت:

« حق با آنائیت است. من باید مانند دیگران کاری فراگیرم.»

شاه مشاوران را خواست و آنها بعد از بحث و مشورت به این نتیجه رسیدند که مناسبترین کار برای شاهزاده زری دوزی است. یک استاد کار ماهر را از ایران درآوردند. در مدت یکسال واچاگان زری دوزی را فراگرفت و از نخهای ظریف طلایی برای آنائیت یک قواره پارچه دوخت و به وسیلهٔ واجیناک برایش فرستاد. آنائیت وقتی آن را گرفت، گفت:

ضرب المثلی است که می گوید:

« آدمی را از آزمونهای تقدیر هراسی نیست. نیاز و ضرورت موجب پیشرفت کارها است. به شاهزاده بگویید که من راضی ام و این قالی را به عنوان هدیه از من بپذیرد.»

مقدمات عروسی فراهم شد و هفت شبانه روز به جشن و شادمانی پرداختند. چند روزی از عروسی نگذشت که واجیناک ، دوست و خدمتکار وفادار واچاگان ناپدید شد. همه جا را برای یافتن او زیر پا گذاشتند امّا پیدایش نکردند و ناامید شدند. در همین زمانها ، شاه و ملکه پس از سالها زندگی مردند و واچاگان به جای پدر بر تخت نشست.

روزی آنائیت به شوهرش گفت:

« شاها ! شما از وضع مردم کشور بی خبر هستید. مشاوران همهٔ حقایق را به شما نمی گویند.آنها طوری حرف می زنند که گویا همگان در رفاه و آسایش زندگی می کنند، امّا ممکن است چنین نباشد. خوب است گاهی همچون گدا ، تاجر ویا کارگری ساده لباس برتن کنی و مانند افراد عادی در بین مردم بگردی.»

شاه گفت:

« راست می گویی. قبلا که به شکار می رفتم مردم را بهتر می شناختم.اما اکنون چطور می توانم تاج و تخت و ادارهٔ امور را رها کنم و بروم ؟ در غیاب من چه کسی بر کشور حکومت خواهد کرد ؟ »

آنائیت پاسخ داد:

« من »

و اضافه کرد:

« هیچکس نخواهد دانست که شما اینجا را ترک کرده اید.»

« بسیارخوب ، من فردا سفرم را آغاز می کنم.اگر تا بیست روز دیگر برنگشتم ، بدان که یا مرده ام یا به بلایی گرفتار شده ام.»

واچاگان شاه لباس روستایی ساده ای را پوشید و در کشورش به گردش پرداخت. او بسیار چیزها دید و بسیار گفته ها شنید تا به شهرِ کوچک پروژ رسید. مرکز شهر میدان بزرگی بود که پیرامون آن بازار و کارگاههای صنعتگران و حجره های بازرگانان قرار داشت. روزی واچاگان در آن میدان نشسته بود. ناگهان گروهی مردم را دید که پیرمردی پیشاپیش آنهاست. پیرمرد بسیار آهسته گام برمی داشت. مردم پیش پای او را تمیز می کردند و آجر می گذاشتند تا روی آنها قدم بگذارد.

واچاگان از یک نغر پرسید:

« این پیرمرد کیست ؟ »

او پاسخ داد:

« نمی دانی او کشیش بزرگ ما است. او آنقدر مُقدّس است که پایش را به زمین نمی گذارد تا احیاناً حشره ای را بکشد.»

بعد مردم فرشی در میدان برایش پهن کردند. او به زانو روی آن نشست. واچاگان از میان جمعیت راهی باز کرد تا به او نزدیک شود و ببیند چه می گوید.

کشیش بزرگ چشمهای تیزی داشت . به واچاگان نگاه کرد و فهمید که او از راه دوری آمده است.پرسید:

« تو کیستی و اینجا چه کار می کنی ؟ »

واچاگان پاسخ داد:

« من کارگر هستم و از سرزمین دیگری آمده ام ؛ می خواهم کاری برای خودم پیدا کنم.»

« بسیلر خوب ، بامن بیا. من به تو کاری با حقوق خوب می دهم.»

واچاگان سرش را به علامت موافقت تکان داد. کشیش بزرگ چند کلمه ای به اطرافیانش زمزمه کرد و آنها هرکدام به سویی رفتند. چندی بعد آنها با چند باربر برگشتند که انواع و اقسام وسایل را حمل می‌کردند. کشیش بزرگ برخاست و راهیِ خانه اش شد. واچاگان در سکوت دنبال او راه افتاد تا به دروازهٔ شهر رسیدند. در اینجا او مردم را دعا کرد و هر کدام به سویی رفتند. فقط کشیش بزرگ با باربرها و واچاگان ماندند. آنها شهر را پشت سر گذاشتند و به دیواری رسیدند. کشیش بزرگ کلیدی را بیرون آورد و درها را باز کرد..آنسوی دیوار میدانی وجود داشت که وسط آن یک معبد بود و دور معبد اتاقهای کوچک. باربرها بارهایشان را به زمین گذاشتند. کشیش بزرگ واچاگان را به طرف دیگر معبد برد، یک درِ آهنی را باز کرد و گفت:

« داخل شوید. در آنجا به شما کار خواهند داد.»

همه ساکت و مبهوت خود را در یک راهروِ زیرزمینی تاریک یافتند. کشیش بزرگ در را پشت سر آنها قفل کرد. فهمیدند که راه بازگشتی ندارند و به پیش رفتند . مدت درازی راه پیمودند. ناگهان نور ضعیفی به چشمشان خورد. بعد، به غاری رسیدند که صدای ناله و فریاد از آن می آمد آنها با تعجب به دیوارهای

صخره ای نگاه می کردند و به ناله ها و فریادها گوش می دادند. در آن نور ضعیف چیزی مانند سایه به طرف آنها می آمد. به تدریج نزدیکتر می شد و غلیظتر می گشت و شکل آدم را پیدا می کرد.

واچاگان به طرف سایه رفت و با صدای بلند پرسید:

« کیستی ، انسان یا شیطان ؟ اگر انسانی بگو ما کجا هستیم.»

سایه نزدیکتر آمد و لرزان ایستاد. یک انسان بود، اما چه انسانی ! صورتش مثل صورت یک آدم مرده، چشمهایش فرورفته و استخوانهای گونه اش برآمده. خلاصه مانند اسکلتی بود که می شد تمام استخوانهایش را شمرد. در حالی که دست و پا شکسته حرف می زد و گریه می کرد گفت:

« دنبالم بیایید. من همه چیز را به شما نشان خواهم داد.»

پس از پیمودن راهروی باریک وارد غار دوم شدند. در اینجا آدمهای زیادی دراز کشیده بودند و مرگ آسا ناله می کردند. در غار سوم پاتیلهای بزرگی بود که ظاهراً در آنها غذا پخته می شد. واچاگان روی یکی ازپاتیلها خم شد و از وحشت لرزید. اما چیزی به رفقایش نگفت. بعد آنها خود را در راهروی دیگری یافتند. در اینجا که نیمه تاریک بود چند صدنفر آدم با چهرهٔ زرد و اندام لاغر و نحیف مشغول کار بودند . بعضی ملیله دوزی می کردند، بعضی بافتنی می بافتند و بعضیها دوخت و دوز می کردند.

مردی که از لاغری مانند جسد بود ،گفت:

« آن کشیش شیطان صفت که همهٔ شما را فریب داده ، ما را هم بعد از فریفتن به این زیر زمین آورد. نمی دانم چند سال است که اینجا هستم. برای اینکه اینجا نه شب معلوم است و نه روز. همیشه تیرگی است ، تیرگی بی پایان. فقط این را می دانم که همهٔ آنهایی که بامن آمدند ، مُردند. آنها مردم را به اینجا می آورند. آنهایی که کاری بلد هستند و آنهایی که کاری نمی دانند. از گروه اول تا دم مرگ کار می-کشند. گروه دوم را به کشتارگاه می برند و کارشان به پاتیلهایی می کشد که شما دیدید. کشیش شیطان صفت تنها نیست، همهٔ کشیشها به او کمک می کنند.»

واچاگان پس از اینکه با دقّت به سخنان آن مرد گوش کرد و به چهرهٔ او دقیق شد، فهمید این همان واجیناک دوست وفادارش است. اما چیزی نگفت چون ممکن بود خوشحالی بیش از اندازه رشتهٔ زندگی او را پاره کند.

وقتی واجیناک دور شد ، واچاگان از همراهانش پرسید که کیستند و چه کاری می دانند. یکی گفت من خیاطم، دیگری گفت من بافنده ام. واچاگان می خواست از بقیه هم بپرسد که صدای پا شنید. یک کشیش خشمگین با مردان مسلح پیشِ روی آنها سبز شد. پرسید:

« تازه وارد هستید ؟ »

واچاگان پاسخ داد:

« بله قربان، در خدمتیم.»

« کدام یک از شماها کاری بلد هستید ؟ »

واچاگان گفت:

« همهٔ ما ، ما می توانیم میله دوزی بکنیم که صدبار قیمتی تر از طلا باشد.»

« آیا واقعا چیزی که درست می کنی اینهمه پر ارزش است ؟ »

« من دروغ نمی گویم. و شما می توانید مرا امتحان کنید.»

« همین حالا امتحانت می کنم. خوب، حالا بگویید چه نوع ابزار و وسایلی لازم دارید و بعد به کارگاه عمومی خواهید رفت.»

واچاگان گفت:

« کار ما در کارگاه عمومی پیشرفت نخواهد کرد. بهتر است همینجا کار کنیم. و در مورد غذا باید بگویم که ما هیچکدام گوشتخوار نیستیم. اگر گوشت بخوریم ، می میریم.»

کشیش گفت :

« بسیار خوب، برای شما نان و سبزی می فرستم. اما اگر کارتان ارزش کمتری از آنچه که گفتید داشته باشد، دستور می دهم شما را به کشتارگاه ببرند پیش از کشتن شکنجهٔ خوبی به همه اتان بدهند.»

کشیش برای آنها میوه و نان فرستاد. آنها نان را با واجیناک و دیگران خوردند. بعد واچاگان شروع به کار کرد. و با طرافت و استادی طرحی را شروع کرد که نشان دهندهٔ تمام رنجهای آن زیر زمین جهنمی بود. اما هیچ کس نمی دانست که چطور آن طرح را تفسیر کند.

کشیش از ملیله دوزی خوشش آمد.

واچاگان به کشیش گفت:

« به شما گفته بودم که این پارچه صد برابر طلا ارزش دارد. امّا بدانید که ارزش واقعی پارچه به خاطر طلسمهایی که بر رویش طرح شده دو برابر شده است. متأسفانه عوام ارزش آن را نمی دانند. تنها کسی که قدر آن را خواهد شناخت، ملکه آنائیت عاقل است.»

کشیش آزمند وقتی از ارزش واقعی ملیله دوزی باخبر شد چشمانش از حدقه بیرون زد. تصمیم گرفت سود حاصل از آن را با کسی تقسیم نکند. او چیزی در این باره به کشیش اعظم نگفت و حتی ملیله دوزی را به وی نشان نداد و منزل به منزل به راه افتاد.

آنائیت در غیاب شوهرش ، مملکت را به خوبی اداره می کرد.هیچ کس نمی دانست که شاه از شهر خارج شده است. اما خود ملکه بسیار نگران بود. ده روز از موعد بازگشت واچاگان گذشته بود و او هنوز برنگشته بود. ملکه شبها کابوسهای وحشتناکی می دید. روزها نیز ، فکر و خیال او را می آذرد. زنگی، سگ شاه دائما زوزه می کشید و ناله می کرد. اسب واچاگان غذا نمی خورد و مثل کره اسبی که مادر خود را از دست داده باشد ناله می کرد. مرغها مانند خروسها در گوشه ای ازدحام می کردند وخروسها با صدایی شبیه قرقاول می خواندند.

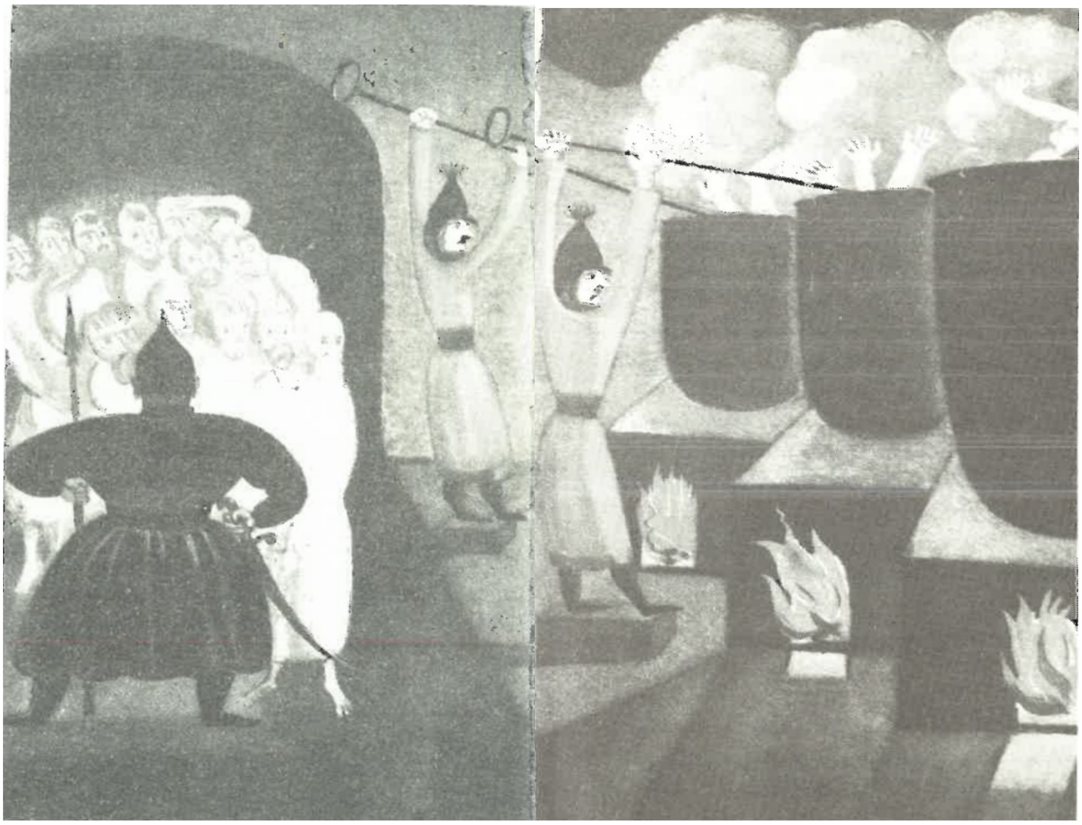

موجهای رودخانه بی صدا و بی موج شده بودند. آنائیت شجاع می ترسید. با دیدن سایه اش از جا می - پرید.

یک روز صبح به او اطلاع دادند که تاجر خارجی مقداری کالای بسیار گران قیمت با خود آورده است. آنائیت دستور داد که آن غریبه را به حضورش بیاورند.

مردی با چهره ای وحشتناک در مقابل ملکه تعظیم کرد و پارچه ملیله دوزی را در یک سینی نقره ای به حضور او تقدیم کرد.

ملکه بدون توجه به طرح ، نگاهی به پارچه کرد و پرسید:

« قیمت آن چقدر است ؟ »

« بانوی بزرگ ! سه برابر قیمت طلا. به کار و موادی که در آن به کار رفته توجه بفرمایید. اگرچه کار و حرفهٔ من است اما شما داوری بفرمایید.»

« آیا واقعا این قدر گران قیمت است ؟ »

« ملکهٔ سخاوتمند ! بی همتاست ! به طرحهای آن نگاه کنید، طرحهای ساده ای نیستند. بلکه طلسم هستند. هرکسی این پارچه را بپوشد در تمام عمرش از غم و بدبختی نجات خواهد یافت»

آنائیت گفت:

« حقیقتاً ؟ »

پارچهٔ زربفت را باز کرد. دید طلسمی در آن نیست. بلکه یک نامه است. آنائیت در سکوت آن را خواند:

- آنائیت بی همتایم ،در جهنم وحشتناکی افتادم. کسی که این پارچهٔ زربفت را برایت می آورد یکی از زندان بانان این جهنم است. واجیناک با من است. ما را می توانید در مشرق پروژ، در زیر زمین یک معبد پیدا کنید. بدون کمک شما ،همهٔ ما نابود خواهیم شد.

لرزه بر اندام آنائیت افتاد. نامه را بار دیگر و نیز بار سوم خواند. او وانمود می کرد که طرحها را تحسین می کند. پس از مدتی گفت:

« شما راست می گویید.طرحهای پارچه تان قدرتی دارد که به انسان آرامش می بخشد. صبح امروز من غمگین بودم ، اکنون شاد و سبکبارم. این پارچه بیش از آن ارزش دارد که بتوان قیمتی بر آن نهاد. شکی ندارم که باید نصف پادشاهی ام را برای آن بدهم. اما می دانی که همیشه یک کار هنری به اندازۀ پدیدآورندۀ آن ارزش ندارد.»

« زندگانی سرورم درازباد، حق با شماست. »

« مردی را که این ملیله دوزی را بافنه است برایم بیاورید. پاداشی به ارزش پاداش شما به او خواهم داد.»

کشیش آزمند گفت:

« ای ملکه معظم ، نمی دانم چه کسی آن را بافته است و من آن را از یک یهودی در هند خریدم و او آن را از یک عرب خریده بود. کسی نمی داند این عرب کجاست.»

« اما تو همین حالا می گفتی که مواد و کار آن برایت خیلی گران تمام شده است. پس آن را نخریده ای بلکه داده ای برایت بافته اند.»

« علیاحضرتا ! این چیزی است که در هندوستان به من گفتند و من... »

آنائیت عصبانی شد و گفت:

« ساکت. من می دانم تو کی هستی.آهای نگهبانها، بیایید ، این مرد را ببرید و به زندان بیندازید.»

پس از اجرای فرمان، آنائیت دستور داد طبّال طبل خطر را بنوازد. مردم شهر با نگرانی و در حالی که چیزهایی را زمزمه می کردند بیرون قصر گرد آمدند. کسی نمی دانست موضوع از چه قرار است.

آنائیت سراپا مسلح در بالکن قصر ظاهر شد و گفت:

« همشهریان، زندگی شاه شما در خطر است. کسانی که او را دوست دارند و کسانی که زندگی شاه برایشان عزیز است، به دنبال من بیایند. نیمروز باید در شهر پروژ باشیم.»

ساعتی بعد همه مسلّح شدند. آنائیت بر اسب باد پای خود سوار شد و فرمان داد:

« به پیش! همه به دنبال من بیایند.»

چهار نعل به سوی پروژ تاختند.در میدان شهر پروژ فرود آمد. مردم شهر فکر کردند که او باید فرشته-ای آسمانی باشد. همه زانو به زمین زدند و در برابر او تعظیم کردند.

آنائیت با غرور پرسید:

« رهبر شما کجاست ؟ »

یک نفر از مردم پروژ گفت:

« بندهٔ حقیر، خدمتکار شما ، رهبر این مردم هستم.»

« بُزدلِ ترسو، تو حتی نمی دانی در معبد خدایان چه خبر است.»

کسی که خود را رهبر معرفی کرده بود گفت:

« خدمتکار صدیق شما چیزی نمی داند.»

« شاید بدانی معبد کجاست ؟»

« البته می دانم،البته.»

« پس راه را به من نشان بده.»

رهبر همراه آنائیست به راه افتاد. جمعیت پشت سر آنها راه می پیمودند. کشیشها فکر کردند که مردم برای نمازگزاردن آمده اند، اولین در آهنی را گشودند. آنائیت به میان میدان تاخت و دستور داد در معبد را باز کنند. در این هنگام بود که کشیشها فهمیدند چه عاقیتی در انتظار آنهاست. کشیش بزرگ ، خود را به سوار شجاع آویخت، اسب تیزهوش آنائیت او را زیر سمهایش له کرد. سپس، سپاهیان کار بقیهٔ کشیشها را یکسره کردند. مردم با وحشت و شگفتی نگاه می کردند.

آنائیت فریاد زد:

« نزدیکتر بیایید و ببینید در خانهٔ خدا چه چیزی پنهان است.»

آنها به سرعت درهای معبدرا شکستند. منظرهٔ دهشتناکی پیش چشمانشان گسترده شد. از سیاهچال جهنمی، مردم همچون ارواحی که از گور سربرآرند به بیرون می خزیدند. بسیاری از آنها در حال مرگ بودند و به سختی می توانستند روی پاهای خود بایستند. عده ای که نور چشمشان را آزار می داد تلو تلو می-خوردند ؛ آخر از همه واچاگان و و واجیناک بیرون آمدند .

آنها با چشمهای بسته راه می رفتند تا روشنایی روز آنها را کور نکند. مردان مسلح به سیاهچال رفتند تا اجساد مردگان، ابزار شکنجه و وسایل کار را بیرون بیاورند.

مردم شهر در حالی که عمیقاً شرمنده بودند به آنها کمک می کردند. بعد آنائیت وارد چادری که با عجله برپا کرده بودند شد. واچاگان و واجیناک در آنجا منتظر بودند. دو دلداده کنار هم نشستند. آنها نمی-توانستند چشم از هم بردارند. واجیناک به دستهای آنائیت بوسه زد و به سختی گریست:

« ملکه بی همتا شما امروز جان ما را نجات دادید.»

واچاگان گفت:

« اشتباه می کنی. او خیلی وقت پیش زندگی ما را نجات داد. همان روزی که گفت: آیا پسر پادشاه شما کاری بلد است ؟ آیا به یاد داری ، که تو چقدر در دل به این پرسش او خندیدی ؟ »

داستان ماجراهای واچاگان شاه در تمام شهرها و روستاها پخش شد. حتی در کشورهای دیگر هم مردم از واچاگان و آنائیت حرف می زدند و آنان را ستایش می کردند. سرایندگان و نوازندگان برای آنها ترانه می ساختند.افسوس که این ترانه ها دیگر به یاد کسی نیست. اما در عوض داستان واچاگان و آنائیت هنوز برسرزبانهاست.

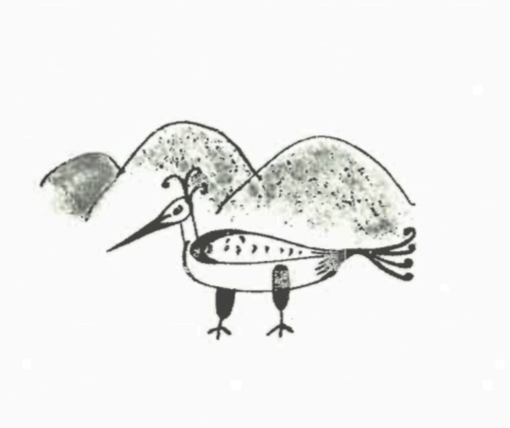

.

ابراهیم

(افسانهٔ آذری)

یکی بود ، یکی نبود؛ روزی روزگاری ، دو همسایه بودند؛ یکی احمد و دیگری محّمد. آنها آنچنان صمیمی بودند که تصور می شد با هم برادرند. هر دو تاجر بودند و در تمام شهر رقیبی نداشتند. تجارت شهر در دست آنها می چرخید.

کارشان روز به روز بالا گرفت و ثروت سرشاری به دست آوردند. این دو نفر هیچ ناراحتی و غصه ای نداشتند، جز غمِ نداشتن فرزند. یکروز محمد از کار خسته شد و در خانه ماند. احمد به خانه اش رفت و دید که دوستش خیلی غمگین است. از او پرسید:

« چه شده برادر؟ آیا در تجارت ضرر کردی ؟ »

محمد آهی کشید و گفت:

« نه برادر ، تجارت خوب است.»

البته احمد فوراً فهمید موضوع چیست. چون خودش هم این ناراحتی را داشت. هر دو دوست اسبهایشان را زین کردند، سوار شدند و به گردش رفتند تا کمی از غمشان را فراموش کنند. از شهر خارج شدند، رفتند و رفتند تا به چشمه ای رسیدند. پیاده شدند تا دست و صورتشان را بشویند و کمی استراحت کنند. محمد خم شد ، دستهایش را مانند کاسه کرد و از آب سرد چشمه نوشید. بعد نوبت احمد شد. ناگهان یک سیب سُرخ سُرخ از آب بیرون آمد و میان دستانش گرفت. آنها به دقّت به اطرافشان نگاه کردند تا ببینند سیب از کجا آمده است.

اما در آن اطراف نه تنها درخت سیبی وجود نداشت بلکه حتی بوته ای هم نبود. دور تا دور چشمه لخت و بی درخت بود. دو دوست با تعجب از خود پرسیدند:

« این سیب از کجا آمد ؟ »

به فکر فرو رفتند و هاج و واج ماندند. سرانجام احمد گفت:

« نمی دانم نظر تو چیست برادر ؟ من فکر می کنم آیندهٔ ما بستگی به این سیب دارد. برای من روشن است که رازِ سرنوشت ما در آن نهفته است. نصف آن را تو و همسرت بخورید و نصف دیگر آن را من با همسرم می خوریم.»

روزها و هفته ها گذشت. پس از نُه ماه و نُه روز و نُه ساعت و... همسرِ احمد پسری به دنیا آورد و همسرِ محمد دختری. این دو بچه آنقدر به هم شبیه بودند که گویا سیبی را از وسط نصف کرده باشند. دو دوست همهٔ مردم شهر را دعوت کردند و جشن باشکوهی بر پا داشتند و درآن جشن نامزدی بچه هایشان رااعلام کردند.

بچه ها بزرگ شدند. برای تربیت بچه ها بهترین پرستارها و دایه ها را به خدمت گرفتند. دو خانواده با کمال آرامش و صمیمیت پنج سال دیگر را باهم سرکردند. روزی احمد بیمار شد. حکیم با دارو و درمان کاری از پیش نبرد و سرانجام پس از چند روز بیماری از این دنیا رفت و به اصطلاح عمرش را به پسرش، ابراهیم ، بخشید.

پس از مرگ احمد، محمد برآن شد تا به شهر دیگری کوچ کند. ماندن در آن شهر و دیدن تجارتخانهٔ بستهٔ دوستش که همچون برادری عزیز بود، برایش دردناک بود.

او تمام آنچه را که توانست فروخت. آنچه را برای سفر لازم داشت خرید و راهِ دور و درازی را در پیش گرفت. به شهری رسید و در آن تجارتخانهٔ دیگری گشود، و کار و فعالیت را آغاز کرد.

محمد را همینجا سرگرم تجارت رها می کنیم و به سراغِ همسرِ احمد می رویم.

همسر احمد بیوه شد و همهٔ ثروت و دارایيِ احمد را به ارث برد. برای او خواستگاران زیادی می آمدند و راحتش نمی گذاشتند. غروب همه روز واسطه ها می آمدند ، در می زدند و می خواستند در را از پاشنه درآورند. اما او به همهٔ آنها پاسخ رد می داد. چون خود را وقف بزرگ کردن پسرش کرده بود.

ابراهیم ،جوان برومندی شد. آنقدر خوش سیما بود که بیننده هنگام تماشای او نوشیدنی و خوردنی خود را از یاد می برد؛ در زیبایی همچون یوسف ، در قدرت بسان رستم و در خِرَد همردیف لقمان حکیم بود. وقتی هژده ساله شد، مادر، تجارتخانه شان را گشود و ابراهیم در آن سرگرم داد و ستد شد. روزها ، ماهها و سالها گذشت تا در کار مهارت یافت و پس از آن تاجر نمونهٔ شهر شد.

ابراهیم پیشهٔ پدر را دنبال کرد و به زودی در تمام شهر تاجری پیدا نمی شد که بتواند با او به رقابت برخیزد. مادر با مشاهدهٔ کوشش و پشتکار فرزندش ، تمام طلاهایی که پس از مرگ احمد باقی مانده بود به ابراهیم سپرد. روزی به او گفت:

« پسرم ، در شهری که خیلی از اینجا دور است کسی زندگی میکند که تو باید با او ازدواج کنی. همگامی که شما بچه بودید نامزد شدید. اکنون او دختر بالغی است و تو نیز مرد برازنده ای شده ای . برو پیدایش کن و با عروست به اینجا برگرد.»

مادر دو تا نامه نوشت و گفت:

« پس از پیدا کردن محمد، این نامه را بلافاصله به او می دهی و نامهٔ دیگر را پس از مدتی در اختیار او می گذاری.»

جوان کالای زیادی گرد آورد، کاروانی تشکیل داد و راهيِ سفر شد. سفر این کاروان چقدر طول کشید ، معلوم نیست. امّا پس از پشت سر گذاشتن منزلهای زیادی سرانجام به شهری رسیدند که محمد در آن زندگی می کرد.

ابراهیم از مردم شهر، محل کسب و کار محمد را پرسید و او را پیدا کرد. وارد تجارتخانه شد ، به دوست پدرش سلام کرد، نامهٔ مادرش را به او داد و مؤدبانه در کناری ایستاد.

محمد نامه را خواند ، سرش را بلند کرد و به ابراهیم نگریست. نگاهها به هم دوخته شد و اشک از چشم محمد جاری شد. به سوی هم شتافتند و همدیگر را صمیمانه در آغوش کشیدند. گویا که واقعاً عمو و برادرزادهٔ هم هستند. سپس به گفتگو پرداختند. ابراهیم برایش تعریف کرد که چطور برای دیدن کسی که

مثل عمویش است آمده و ضمناً مقداری جنس دارد که باید بفروشد. ابراهیم دومین نامۀ مادرش راهنوز به عمویش نداده بود. محمد و ابراهیم دومین نامۀ مادرش را هنوز به عمویش نداده بود.

محمد و ابراهیم به کاروانسرا رفتند ، اجناس را به تجارتخانه آوردند و در معرض فروش گذاشتند. یکی دو ساعت بیستر طول نکشید که تمام کالاها به فروش رفت. غروب شد. دو بازرگان به خانه رفتند. همسر محمد وقتی ابراهیم را دید همانند فرزندش او را در آغوش کشید و به گرمی پذیرایش شد. شام را با هم خوردند و چای نوشیدند. به هنگام خواب ، ابراهیم ، نامۀ دوم مادرش را بیرون آورد و به عمویش داد.

محمد نامه را خواند، به ابراهیم نگاه کرد و گفت:

« درست است پسرم ، می دانم که شماها باهم نامزدید ؛ از لحظه ای که چشمم به تو افتاد دربارۀ هیچ چیز به جز این فکر نمی کردم. اما نمی دانم چه باید کرد. من آدم خوشبختی نبودم. همانند برادر مرحومم بخت و اقبال خوبی نداشتم. دخترم ارزش تو را ندارد.»

« چرا عمو محمد ؟ »

« پسرم ، یکی از چشمهای دخترم ، کور و از ناحیۀ پا فلج است. صورتش لک و پیس دارد و مقداری از موهایش ریخته است. او ارزش جوان برازنده ای مانند تو را ندارد. دختران زیبا در شهر فراوانند. گشتی بزن و ببین کدام را می پسندی . من ترتیب ازدواج تو را در خانۀ خودم می دهم.»

ابراهیم گفت:

« نه عمو، قسمت من به دختر شماست. من با او ازدواج خواهم کرد. کس دیگری را هم نمی خواهم.»

محمد مدتها تلاش کرد که ابراهیم را منصرف کند. امّا هر چه بیشتر کوشید ، کمتر موفق شد. خلاصه مجبور شد موافقت کند و به تهیۀ مقدمات جشن پرداختند.

ابراهیم برای عروسی یک شرط داشت و آن اینکه عروسی ، هم باید در آنجا برگزار شود و هم در خانۀ مادرش که او بتواند تحقق یافتن آرزویش را به چشم ببیند. طبلها و شیپورها به صدا در آمد. جشن هفت روز و هفت شب ادامه داشت. خوردند و نوشیدند، رقصیدند و آواز خواندند. سرانجام داماد به سوی حجله رفت. ابراهیم وارد حجله شد و دختری را که دید قلم از توصیف و زبان از بیان زیبایی اش ناتوان بود. به زیبایی ماه شب چهارده.

ابراهیم حرفی نزد. برگشت و اتاق را ترک کرد. مهمانان دوان دوان پیش محمد رفتند و به او گفتند

ابراهیم عروس را تنها گذاشت.

محمد به جستجوی داماد رفت و پرسید:

« پسرم ،چه اتفاقی افتاده ؟ »

ابراهیم پاسخ داد:

« عمو ! چرا این کار را کردید ؟ من به شما گفتم که عروس دیگری غیر از دختر شما نمی خواهم. برای من دختر کور و کچل شما حتی خیلی عزیزتر از دختر پادشاه است.»

عمویش قهقهه ای سر داد و گفت:

« پسرم ، تصمیم گرفته بودم تو را امتحان کنم. او دختر من و نامزد تو است. عمداً به تو گفتم که او زشت و نازیباست تا ببینم چه خواهی کرد.»

ابراهیم که دریافت محمد واقعا قصد آزمایش او را داشته است، از شادی در پوست نمی گنجید. گویا نفسی تازه یافته بود. به بازار رفت واجناسی که در شهر خودش فروش خوبی داشت، خرید. کجاوه ای مزین به قالیهای نفیس بر شتری نهاد تا عروس رنج سفر را به راحتی بتواند تحمل کند. ابراهیم از پدر زن و مادر زنش خداحافظی کرد زیرا هنگام بازگشت به سوی خانه و کاشانه فرا رسیده بود. محمد، ابراهیم را در آغوش کشید و کمربندش را از کمر باز کرد و به ابراهیم داد و گفت:

« پسرم ! این کمر بند را به کمر ببند و هرگز از خودت دور نکن.»

ابراهیم کمر بند عمویش را به کمر بست و از او جدا شد. کاروان حرکت کرد. رفتند و رفتند ؛ شامگاهان به کنار چشمه ای رسیدند. بارها را از پشت حیوانات پایین آوردند و تصمیم گرفتند شب در آنجا بمانند. همه خوابیدند غیر از ابراهیم که خوابش نمی برد. لباسش را پوشید و از چادر خارج شد و در اطراف اردوگاه شروع به گردش کرد. در آسمان نه مهتاب بود و نه ستاره ، با این حال دور تا دورش مثل روز روشن بود. تعجب کرد

- چه حکمتی در آن بود؟

مدتی بی حرکت ایستاد و متوجه شد که نور از کمربند به اطراف پراکنده می شود. فهمید که آن یک کمربند معمولی نیست بلکه کمربند سحرآمیز است ، ابراهیم بر آن شد راز طلسم آن را دریابد. بالا تنه اش را به کناری زد. آنچه که در اطرافش بود ، روشن شد. در همان لحظه زمین تکان خورد ، آسمان غرید ،

و صدای وحشتناکی آمد که موی بر اندام ابراهیم راست شد. ناگهان دید که دیو ترسناکی به سویش می-آید. ابراهیم خودش را جمع و جور کرد و پشت درختی که در آن نزدیکی بود پناه گرفت ، شمشیرش را کشید و آماده ی نبرد شد.

دیو به او رسید و غرید:

«ابراهیم امیدوارم مادرت در عزایت بنشیند. پس تو بودی که کمربند مرا دزددیدی سالها است که من دنبال آن می گردم.»

دیو شانه های ابراهیم را گرفت، او را بلند کرد و خواست به زمین بکوبد اما ابراهیم خود را از چنگش بیرون آورد ، شمشیرش را کشید و چنان ضربه ای بر او زد که دیو نقش بر زمین شد و جان از جسمش جدا شد. ابراهیم فوراً سر دیو را برید. چاله ای کند و آن را در چاله انداخت و با خاک پوشاند. بدنش را به طرف دیگر کشید و دفن کرد، و زمین را طوری صاف کرد که هیچ اثری نماند. وقتی که این کارها را تمام کرد ، به چشمه رفت تا دست و رویش را بشوید و سری به چادر عروسش بزند. آمد و دید که عروس نخوابیده است ، بلکه بیدار و چشم به راه اوست. آنها تا روشنایی صبح کنار هم نشستند و صحبت کردند. وقتی هوا روشن شد ، ابراهیم از چادر بیرون آمد. کالاها و وسایل را بار کردند و کاروان راه سفر را ادامه داد.

یکی دو روز گذشت ؛ دوباره به چشمه ای رسیدند. ابراهیم دید که شترها و قاطرها خیلی خسته هستند و دیگر نمی توانند پیشتر بروند. تصمیم گرفت که شب را در آنجا بماند. باز هم مانند منزلِ اول همه خیلی زود خوابیدند و به خُرخُر افتادند. ابراهیم بلند شد که اردوگاه را بازدید کند. دوباره مثل همان شب و در همان ساعت زمین به لرزه درآمد ، آسمان غرش کرد و دیوی ظاهر شد. دیوی که بسیار ترسناکتر از اولی بود - دیو سه سر! ابراهیم هنوز به خود نیامده بود که دیو ضربۀ جانانه ای به شانه هایش زد و شمشیرش را انداخت. دیو نعره زد:

« مادرت به عزایت بنشیند. تو باید جام مرگ را از دست من بنوشی. کسی را که کشتی برادر من بود. به خاطر آن گوشت تو را می خورم و خونت را می نوشم ! »

نبرد مرگ و زندگی آغاز شد. نزدیکیهای صبح ابراهیم بر دشمن خود پیروز شد. او را به زمین کوفت، شمشیرش را بلند کرد و چنان ضربه ای به گردنش زد که هر سه کلّهٔ دیو هرکدام به طرفی غلتید. او تمام سرهای دیو را جداگانه چال کرد. خود را در نهری شست و به آرامی به چادر عروسش رفت. صبح روز بعد کاروان دوباره به راه خود ادامه داد تا به جایی رسیدند که چندان دور از ولایت نبود. در اینجا هم چشمه زلالی می جوشید، مسافران ایستادند و چادر برپا کردند.

ابراهیم با خود فکر کرد:

« اگر فقط امشب اتفاقی نیفتد، دردسرهایم به آخر خواهد رسید.»

به محض اینکه همراهانش به خواب رفتند برای بازدید کاروان از چادر بیرون آمد. تا سپیده دم در اردوگاه قدم زد امّا اتفاقی نیفتاد. کمی بیشتر صبر کرد. کسی نیامد و شب به آخر رسید.

ابراهیم مطمئن شد و رفت تا در آب چشمه خود را بشوید. لباسش را کند ، کمربندش را گوشه ای گذاشت تا نور بیشتری بتاید و بعد توی آب شیرجه زد به نظرش رسید که صدایی شنیده شد.

فوراً مثل فنر از زیر آب بیرون آمد. سرش را بلند کرد، و از تعجب ماتش برد. پرنده ای کمربندش را به منقار گرفت و مانند تیری که از کمان بجهد به پرواز درآمد.

ابراهیم از آب بیرون پرید، لباسش را با عجله پوشید و به دنبال پرنده دوید. او از روی زمین دوان دوان، و پرنده در هوا پرواز کنان می رفتند. پرنده آنقدر رفت تا ناپدید شد. ابراهیم به اطرافش نگاه کرد. هوا داشت روشن می شد. آفتاب داشت در می آمد. جوان از غصه به زمین افتاد. افسوس، افسوس، چه فایده که شبها خوابش نمی برد، چه فایده که برای محافظت کمربند با دیوها جنگید. آخر سر پرنده ای از جلو چشمش آن را ربود ؟ اکنون چگونه می توانست پیش همسرش برگردد ؟ چه چیزی می توانست به او بگوید ؟

روشنایی روز تقریبا همه جا فرا گرفته بود. آفتاب گرم بود. ابراهیم سرش را بلند کرد. شهری را نزدیک خود دید. بلند شد و به راه افتاد : هر چه باداباد...

اکنون ابراهیم را در راه شهر تنها می گذاریم تا ببینیم همسرش در آن بیابان چه خواهد کرد؟

***

همسر ابراهیم مدت درازی منتظر ماند. فکر می کرد هر لحظه امکان دارد ابراهیم بیاید و او از چنگ اضطراب و نگرانی رها خواهد شد. اما نه ، ابراهیم نیامد که نیامد. گویا که هرگز نبوده است. دختر نمی-توانست باور کند. بیرون آمد تا دنبالش بگردد. نگاهی به چادر ابراهیم انداخت ، نبود. تمام اردوگاه را برای یافتن همسرش زیر پا گذاشت اما پیدایش نکرد. بعد نگرانیش آغاز شد و شروع به فکر کردن کرد:

« چه اتفاقی می توانست برای همسرش افتاده باشد ؟ »

در حالی که غرق در اندیشیدن بود قدم میزد تا به چشمه رسید. کفشها و کلاه خز ابراهیم را کنار چشمه دید امّا از صاحب آن خبری نبود. آنچه را که از ابراهیم باقی مانده بود جمع کرد، به دقّت نگاهی به اطراف انداخت.

ردپای ابراهیم را دید که در دل صحرا تا دوردستها پیش می رفت. فکر کرد:

« اگر کاروانیان متوجه نبودن ابراهیم شوند و دریابنذ که او تنهاست، چه کسی می داند که چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ »

به آرامی به طرف چادر ابراهیم دوید. یکی از بُغچه های او را باز کرد. لباسهای مردانه را برداشت و به چادرش برگشت. لباسهای شوهرش را پوشید، به آینه نگاه کرد، خودش تعجب کرد که آنقدر به ابراهیم شبیه است، گویا که یک سیب را از میان نصف کرده باشند. تنها تفاوتشان این بود که چشمهای ابراهیم سیاه بود و چشمهای او آبی. دوباره خودش را در آینه دید. اما نه ، هنوز تفاوت وجود داشت. تصمیم گرفت چشمهایش را با پارچهٔ نازکی بپوشاند. خیلی زود این کار را کرد. چشمهایش را پوشاند، به چادر ابراهیم رفت و منتظر ماند.

همه بیدار شدند اردوگاه به جوشش درآمد. کالاها و وسایل را بر پشتِ حیوانات بار کردند. یکی از خدمتکاران نگاهی به چادر ابراهیم انداخت، دید که ظاهراً آقایش خوابیده است.

« بیدار شوید ، آقا، آفتاب توی آسمان است ، الان باید در راه بوده باشیم.»

دختر بی آنکه حرفی بزند ، بیدار شد و از چادر بیرون آمد. اسب ابراهیم را برایش آوردند. خیلی راحت پرید و سوار اسب شد. کاروان به راه افتاده.

خدمتکاران دیدند که آقایشان چشمش را با پارچه پوشانده است. پرسیدند:

« چه شده آقا ؟ »

دخترصداش را عوض کرد و گفت:

« دیشب کنار چشمه خاک توی چشمم رفت.»

سرانجام ، کاروان پس از روزها به شهر ابراهیم رسید. دختر به خدمتکارانش گفت:

« من نمی توانم چشمم را باز کنم. کاروان را به سوی خانه ام هدایت کنید.»

مادر ابراهیم قبلاً خبر خوش آمدن پسرش را شنیده بود. شادمان و خوشحال به پیشواز فرزندش شتافت و هنگامی که دید چشمهای پسرش با پارچه بسته شده است ، نگران شد و با دلواپسی او را در آغوش گرفت، به سینه اش چسباند و پرسید:

« پسرم، پسرم چشمت چی شده ؟ »

« چیزی نیست مادر، کمی خاک به چشمم رفت.»

وارد خانه شدند.

خدمتکاران را در حال بارگیری حیوانات می گذاریم و به سراغ مادر ابراهیم می رویم.

***

مادر به سوی کجاوه رفت، نگاهی به داخل آن انداخت.کسی نبود.

به طرف خانه دوید:

« عروست کجاست پسرم ؟ »

« چه عروسی ؟ مرا به دنبال دختری فرستادی که لنگ ، کور و کچل بود. گفتی که نامزد توست ، با او ازدواج کن. مثل اینکه دیگر دختر توی دنیا پیدا نمی شد، مسلماً دخترانی هستند که بشود آنها را انتخاب کرد.»

مادرش ناراحت شد و گفت:

« اما پسرم ، آرام باش ، به من بگو چه اتفاقی افتاد ؟ او چطور می توانست لنگ یا کور باشد ؟ من سر در نمی آورم.»

دختر داستانش را شروع کرد : « عموی من دختر دارد که یک پایش لنگ است ، یک چشمش کور، و صورتش مثل پوست هندوانه ای که مرغها آن را نوک زده باشند لک و پیس دارد. اگر یک کیسه ارزن روی صورتش بریزی ، یک دانه اش به زمین نمی افتد. بدتر اینکه همۀ موهایش ریخته است.»

مادر به فکر فرو رفت ، و پس از مدتی گفت:

« نه ، نه پسرم سوء تفاهمی در کار است. عمویت نمی خواست دخترش را به تو بدهد. من کاملاً مطمئنم که موهایش نریخته و صورتش اصلاً لکه ای ندارد. اما همچون ماه و آفتاب زیبا است. چه اتفاقی می-توانست برایش بیفتد، نیرنگی در کار است. تو را فریب دادند.»

دختر گفت:

« من چیزی نمی دانم. او را نخواستم و جواب رد دادم. بهتر است همینجا همسری بگیرم.»

پس از خوردن غذا، مادر ابراهیم به پسرش گفت:

« خوب پسرم حالا به اتاقت برو، دراز بکش و استراحت کن. باید خیلی خسته باشی. »

اما دخترک چه می دانست کجا برود.چطور می توانست بفهمد اتاق ابراهیم کجاست ! گفت:

« مادر، من نمی توانم چشمم را باز کنم مرا راهنمایی کن.»

زن دست او را گرفت و به اتاق ابراهیم راهنمایی اش کرد. همین که مادر رفت ، دختر در را قفل کرد ، لباسهایش را درآورد ، دراز کشید و به خواب رفت.

صبح زود بیدار شد. چشمهایش را بست ، چای خورد و خدمتکار را صدا کرد:

« زود باش مرا به تجارتخانه ببر.»

خدمتکار دست دختر را گرفت. او را به خیابان و از آنجا به تجارتخانه برد. وارد تجارتخانه شد ، کالاها را مرتب کرد ، چشم بند را کمی بالا برد و شروع به کار کرد. هنگام ظهر گشتی توی بازار زد ، به مغازه های بازار نگاه کرد. کمی سنگ سرمه گرفت و به مغازه برگشت ، در را از داخل بست و شروع به سیاه کردن چشمهایش کرد. در آینه نگاه کرد. دید کمی سیاه شدند اما نه به سیاهیِ چشمان ابراهیم. دختر نمی خواست چیزی به مادرِ ابراهیم بگوید. می ترسید زن بیچاره از شنیدنِ خبرِ ناپدید شدن پسر محبوبش سکته کند.

غروب زن ابراهیم در مغازه را بست و راهیِ خانه شد. صبح آن روز پنهانی راه را شناسایی کرده بود. به خانه رسید ، مادر، طبق عادت همیشگی، به دیدار پسرش شتافت. او به صورت ابراهیم نگاه کرد و تعجب کرد از اینکه چشمش تابش آبی رنگ دارد. اما حرفی نزد. حس کرد که حال پسرش خوب نیست.

باری ، دختر تمام کارهایی را که به ابراهیم مربوط می شد انجام می داد. کارش بالاتر گرفت و معروفتر شد. به طوریکه در آن شهر از نظر فعالیت و درآمد رقیبی نداشت.

اکنون او را در حال انجام کارهای شوهرش ترک می کنیم و به سراغ ابراهیم می رویم تا ببینیم تنها و سرگردان در بیابان چه می کند ، و چه حوادثی در انتظار اوست.

***

ابراهیم را در راه تنها گذاشته بودیم ؛ او به طرف شهر راه افتاد. آفتاب او را سوزانده بود. در ابتدای شهر کلبه خرابه ای را دید داخل شد. پیرزنی را دید که در تنور نان می پخت. دود تنور آنقدر غلیظ بود که چشم پیرزن را پر از اشک کرده بود.

ابراهیم به او سلام کرد:

« سلام علیکم ! »

« علیکم سلام ! »

پیر زن جای مناسبی پیدا کرد و بالشی برای ابراهیم گذاشت و گفت:

« بنشین پسرم.»

ابراهیم نشست. پیرزن دید که او خیلی غمگین است. پرسید:

« ای جوان ! چرا این همه مایوس و غمگینی؟ به من بگو شاید بتوانم کمکی بکنم.»

ابراهیم آنچه را برایش اتفاق افتاده بود برای پیرزن نقل کرد. پیرزن گفت:

« پسرم کمربند تو را جادوگر هفت بال رُبوده است.»

« جادوگر هفت بال چه کسی است. »

پیرزن پاسخ داد:

« جادوگری است که در کوه انبرگی یوخ زندگی می کند و رسیدن به او کار ساده ای نیست. هر کس نمی تواند به آن کوه برسد. رفتن به آنجا یعنی مرگ. تا به حال هیچ کسی از آنجا برنگشته است. اما من رازی را به تو می گویم.»

ابراهیم گفت :

« زود باش بگو مادر بزرگ، خواهش می کنم.»

« پسرم ، همه چیز را به تو خواهم گفت.اما خوب به خاطر بسپار.»

پیرزن از این خطر هم او را آگاه کرد که :

« حتی کسی که این راز را می داند باید قهرمان بی همتایی باشد تا بتواند کار جادوگر را یکسره کند. »

ابراهیم با شتاب از او خواست:

« تو فقط همه چیز را به من بگو. نگران آن نباش. »

پیرزن پاسخ داد:

« بسیار خوب ، جادوگر یک پاتیل بزرگ دارد. زیر آن آتش فراوانی است. شب و روز با آتشی مانند آتش جهنم می سوزد. اگر می خواهی به او برسی اولین کار این است که آتش زیر پاتیل را خاموش کنی. »

ابراهیم پرسید:

« مادر بزرگ ، می توانی بگویی چطور می توانم آن آتشِ جهنمی را خاموش کنم ؟ »

« به تو می گویم که چطور آتش را خاموش کنی. از اینجا تا آن کوه و رسیدن به پاتیل یک سفر هفت ماهه داری. ده روز آخر، دیگر قدرت حرکت نخواهی داشت. آتش زبانه خواهد کشید و گرما خفه ات خواهد کرد. اما تو برو، به راهت ادامه بده ، برنگرد. خوب متوجه حرفهایم هستی پسرم ؟ »

« بله مادر بزرگ متوجه ام. »

« باز هم گوش کن ، سمت راست پاتیل شکافی در صخره وجود دارد. در آن درخت سیبی است که فقط یک سیب دارد. باید آن را به زمین بیندازی. اگر آن را بیندازی آتش خاموش می شود و گرنه جادوگر می آید و تو را توی پاتیل می اندازد. امّا کار اینجا تمام نمی شود. اگر موفق شدی سیب را بیندازی باید از هر طرف منتظر حمله باشی. برای هر خطری آماده باش و گول نخور.»

ابراهیم بلند شد ، از پیرزن تشکر کرد. کمی پول به او داد ، راه را پرسید و عزم سفر کرد. تا زمانی که او در راه سفر است تنهایش می گذاریم و به سراغ همسرش – ابراهیم دروغین – می رویم.

دخترک تمام کارهای تجاری را ماهرانه انجام می داد و مشتریهای فراوان جمع کرد. تجارتخانۀ تاجرهای دیگر خالی بود امّا تجارتخانۀ ابراهیم مملو از مشتری بود. اسم او بیش از پیش مورد احترام ، و بیشتر از تاجرهای دیگر مورد توجه بود.

داروغه ، افسر ارشد گارد بازار، آوازۀ این بازرگان محترم و جوان را شنید. جشنی ترتیب داد و او را به خانۀ خود دعوت کرد. - معلوم بود که داروغه خیلی مجذوب بازرگان جوان شده بود - داروغه او را کنار خود نشاند و از هر دری سخن می راند.

پس از شام « ابراهیم » به خانه برگشت. دو یا سه روز گذشت و داروغه دوباره ابراهیم را دعوت کرد.

داروغه در فرصتی مناسب به میهمانش گفت:

« دوست عزیز، چون جوان زرنگ و هوشیاری هستی دلم می خواهد دختر خوبی را که شایستۀ همسری تو باشد برایت پیدا کنم تا با او ازدواج کنی. نمی توانم ببینم جوانی با آیندۀ روشن - مانند تو - با دختری بی اصل و نصب ازدواج کند.»

عروس ابراهیم چه پاسخی می توانست به این درخواستِ داروغه بدهد ؟ به خانه بازگشت. در این اندیشه بود که اگر داروغه بخواهد دختری برایش انتخاب کند و ترتیب ازدواجش را بدهد چه تدبیری بیندیشد؟ دختر جوان آنقدر به این موضوع فکر کرد که تا صبح نتوانست بخوابد. پیش از طلوع آفتاب به مغازه اش رفت و در همان هنگام که داشت در را باز می کرد صدای صاحب مغازۀ مجاور را شنید که پیش از او به بازار آمده بود و داشت کالاهایش را مرتب می کرد.

به محض ورود دختر به مغازه، همسایه اش نزد او رفت ، در را بست ، در گوشه ای نشست و شروع به صحبت کرد:

« پدران ما ضرب المثلی داشتند که می گفت: همسایۀ خوب بهتر از فامیل دور است. هم اکنون چندین ماه است که ما همسایه ایم و نه تنها هیچ اختلاف و درگیری باهم نداشته ایم ، بلکه برعکس همیشه کوشیده ایم به هم کمک کنیم اینک به خاطر مسئلۀ بسیار مهمی پیش تو آمده ام ، تنها مشکلم این است که آیا می توانم آنچه در مغزم می گذرد با تو در میان بگذارم یا نه ؟ »

دختر پاسخ داد:

« این حرفها چیست ؟ منظورت از اینکه می توانم حرفم را بگویم یا نه چیست ؟ من سراپا گوشم. حرف دلت را بزن. »

همسایه، چشمهایش را به زمین دوخت و مکث کرد. پس از مدتی سکوت ، به دشواری سخن خود را از سر گرفت:

« البته مدت زیادی نیست که من همسایۀ شما هستم. وقتی شما برای دیدارِ عمویتان رفته بودید من این مغازه را باز کردم ، و از موقعی که شما برگشتید همدیگر را دیده ایم. من دلم می خواهد دوستی ما محکمتر شود و هرگز به دشمنی بدل نشود.»

دختر گفت:

« خدا نکند ، چرا به دشمنی بدل شود ! »

همسایه پاسخ داد:

« اما اول باید به من قول بدهی که حرفهای مرا پیش کسی بازگو نکنی ، بگذار این حرف بین خودمان باشد »

دختر گفت:

« بسیارخوب. »

بنابراین همسایه داستان را شروع کرد:

« دو روز بعد از اینکه من به شهر شما آمدم و این مغازه را باز کردم پادشاه، داروغهٔ قبلی را برکنار کرد و این یکی را به جای او فرستاد - همان داروغه ای که شما دوبار او را ملاقات کردید - من در آن مهمانیها نبودم. اما پیش از برگشتن شما ، من چند بار به خانهٔ او رفته بودم. شنیده ام او همان حرفهایی را به شما زد که چندی قبل برای من گفته بود. »

« حرفهای داروغه چه بود؟ »

« او دخترش را به من پیشنهاد کرد تا با هم ازدواج کنیم. »

دختر می خواست حرف بزند که همسایه توی حرفش دوید.

« می دانم سوال بعدی شما این است که من چطور متوجه حرفهایی که داروغه در تنهایی به شما زد شدم. به شما خواهم گفت. و شما هم وقتی من از اینجا رفتم کمی فکر کنید و صدها بار گفته هایم را سبک و سنگین کنید. خوب مسئله را بررسی کنید و بعد نتیجه را به من بگویید. دختر داروغه خودش حرفهای شما و پدرش را به من گفت. در ضمن باید به شما بگویم پیش از اینکه شما برگردید من جوانترین و ثروتمندترین تاجرِ اینجا بودم. داروغه این را می دانست و تصمیم گرفت که مرا به عنوان داماد خودش انتخاب کند. به همین علت بود که مرا به خانه اش دعوت کرد. یک بار از من خواست که پیش دخترش بروم و مقداری الماس به او نشان بدهم. من هم رفتم. دخترش آنقدر زیبا و مهربان بود که من عاشقش شدم و او هم همینطور. ما قسم خوردیم که به هم وفادار باشیم. تا اینکه شما برگشتید ؛ داروغه دید که دامادی ثروتمندتر از من گیرش آمد و تصمیمش را عوض کرد... بنابراین من از شما تقاضا می کنم...»

همسر ابراهیم سخن او را قطع کرد و گفت:

« کافی است همسایه ، دیگر کافی است. همه چیز را فهمیدم. تصمیم من این است: دختر به شما و شما به او تعلق دارید.»

همسایه چیزی نگفت. فقط نگاه ستایش آمیزی به او کرد، بلند شد و به آرامی آنجا را ترک کرد. امّا دخترک عمیقاً به فکر فرو رفت:

« خوب دختر داروغه عاشق است؟ پس باید یک طوری جانب آنها را بگیرم و کارهایی بکنم. »

در همان لحظه یکی از نگهبانها جلوِ در ظاهر شد و گفت:

« داروغه دستور داده که بهترین جواهراتتان را به خانه اش ببرید تا دخترش زینتی برای خود انتخاب کند.»

همسرِ ابراهیم قول داد که این کار را بکند و نگهبان دور شد. بعد فوراً به مغازه همسایه اش رفت و همه چیز را به او گفت:

« حالا می خواهم جواهراتی به آنجا ببرم ، سعی خواهم کرد، فرصتی گیر بیاورم تا او را در جریان توافق بین خودمان قرار بدهم. به او بگویم در این باره فکری بکند. باید طوری این کار را بکنیم که ماجرا خوب به پایان برسد. در غیر اینصورت داروغه خیلی راحت می تواند از هر دوی ما انتقام بگیرد. از کسی که حاضر است دخترش را به طلا و جواهر بفروشد هر انتظاری می توان داشت.»

باری « ابراهیم » یک جعبه الماس، انگشتر و گوشواره انتخاب کرد و به خانه داروغه رفت. داروغه خدمتکارش را فرا خواند تا « ابراهیم » را به اتاق دخترش هدایت کند. داروغه به بازرگان گفت:

« به او اجازه بده هرچه دلش می خواهد انتخاب کند. بعد پیش من برگرد و در ضمن نوشیدن چای باهم گپ می زنیم. »

خدمتکار او را به اتاق دختر داروغه هدایت کرد. با اینکه « ابراهیم » حتی یک کلمه هم با خدمتکار حرف نزد امّا او فهمید که « ابراهیم » جانب دختر را خواهد گرفت نه داروغه را. و این او را خوشحال می کرد. بعد از گذشتن از چند اتاق و راهرو به اتاق خانم خانه رسیدند. بازرگان، دختر را در حالی که چادر به خود پیچیده بود و روبند به صورت داشت دید. خانم به مهمانش سلام داد و اشاره کرد که بنشیند. او نشست. جعبه را گشود، و تمام جواهرات - انگشتری، گوشواره،گردنبند - را پیش روی او گذاشت.

دختر داروغه به هیچ کدام دست نزد. اما معلوم بود که یکی از انگشترهای گرانبها و یک کمربند طلایی را پسندید و نمی توانست چشم از آنها بردارد.

دختر داروغه گفت:

« آیا شما در همسایگیتان یک جواهر فروش به نام احمد دارید ؟ »

او پاسخ داد:

« بله »

دختر داروغه دستش را از زیر چادر بیرون آورد و گفت:

« این را می بینی؟ این انگشتر را او برایم آورد. نگاه کن ! یک الماس اصل ؛ جواهرات تو همچون شیشه ای کثیف، تیره و تار است. »

اما تاجر ما دربارهٔ الماسها اطلاعات کافی داشت. او با گوشهٔ چشم به آن دو نگاه کرد. به الماس خودش و الماس احمد. و می دانست انگشتری که خودش آورده ، صد برابر بیشتر می ارزد و متوجه شد که دختر داروغه عمداً این حرف را زد. می خواست به او بفهماند انگشتری که احمد به او داده است بیشتر از هر انگشتریِ دیگری در جهان، برایش ارزش دارد.

بعد دختر اشاره به کمربندی که مقابلش بود کرد و گفت:

« و آن با مقایسه با آنچه که احمد برایم آورده بود هیچ است. نه، هرگز نمی توانم کمربند شما را به کمرم ببندم. و اعمال شما با سلیقهٔ من ناسازگار است. شما به عنوان یک تاجر ثروتمند چه صفات خوبی دارید؟ آیا می توانید قبول کنید که خیانت لازمهٔ دوستی است ؟ »

مهمان به دختر داروغه پاسخ داد:

« نه خانم، من کسی نیستم که بتوانم خیانت کنم. پیش از اینکه اینجا بیایم با همسایه ام صحبت کردم. او آنچه را که در دل داشت برایم گفت. باور کنید خانم ، این بزرگترین آرزوی من است که انگشتری او را همیشه در دست شما و کمربند او را در کمر شما ببینم. »

دختر داروغه با بد گمانی پرسید:

« پس چرا به اینجا آمدی تا این جواهرات بی ارزش را پیش چشم من بگذاری ؟ آنها چه ارزشی برای من دارند؟ »

دختر به او پاسخ داد:

« خانم ! پدر شما خیالِ ازدواج من و شما را در سر می پروراند. من این را می دانم ، احمد هم این را می داند ، و شما هم همینطور. چرا انکار می کنید ؟ و شما خودتان می دانید که اگر من از داروغه اطاعت نکنم او هم من و هم احمد و شاید شما را هم - نابود میکند، هر سه ما باید در این بازی شرکت کنیم تا پیروز شویم. »

خلاصه، هر سه متحد شدند. اما احمد، بازرگان جوان و معشوقه اش دختر داروغه ، هیچ کدام گمان نمی کردند که دوست با وفایشان مرد نیست بلکه دختری جوان است.

اکنون آنان را در حال صحبت کردن باقی می گذاریم و به سراغ ابراهیم واقعی می رویم تا ببینیم چه می کند.

***

او را در آغاز سفرش ترک کرده بودیم. پیرزنی او را از راز کوه انبرگی یوخ آگاه کرده بود و ابراهیم می خواست در پی یافتن کمربندش که جادوگر هفت بال ربوده بود، راه سفر در پیش گیرد.

ابراهیم بالا پوشش را به تن و چارقش را به پا کرد و قدم در راه گذاشت ! ابراهیم همچون بادی بر دره ها، چونان سیلابی در تپه ماهورها و مانند بهمنی در کوهستانها راهش را به سوی کوه انبرگی یوخ می گشود. سرانجام پا به پهندشتی گذارد که در آن گرمایی خفقان آور از همه سو او را در میان خود می- فشرد. نفسش داشت بند می آمد، و هر قدمی که بر می داشت هوا گرمتر و گرمتر می شد. و اکنون ستون آتش که پیش روی او بود کلافه اش می کرد. گرمای سوزان آتش بیش از آن بود که او بتواند تحمل کند. ابراهیم متوجه شد که پیرزن درست می گفت. او به سختی کمی پیش رفت، اما دیگر پاهایش تاب تحمل ایستادن را نداشت ... جامه اش را درید، دندانهایش را به هم فشرد، چشمهایش را تنگ کرد، و پیش رفت. هر چه باداباد!

عرق چون سیلابی از سر و رویش جاری بود، امّا جوان همچنان به راهش ادامه می داد. اکنون دیگر راه بازگشتی نبود. یک گام پیشتر، گامی دیگر... ابراهیم حس کرد که گرما اندکی کاهش یافت. متوجه شد اولین مانعی را که پیرزن یادآور شده بود، پشت سر گذاشته است. آتش تقریباً مقابلش بود و انگار نیمی از آسمان را پوشانده بود. دود حلقه زنان بالا می رفت. روی آتیش پاتیل بزرگی می جوشید و بخار از آن بیرون می آمد، درست به همان شکلی که پیرزن گفته بود.

جوان روحیهٔ تازه ای پیدا کرد. شتابان به سوی آتش رفت ، و کاملاً به آن نزدیک شد. سپس همچنان که پیرزن گفته بود به سمت راست رفت و درخت سیبی را در شکاف تخته سنگ دید که تنها یک سیب به شاخه اش بود، سرخِ سرخ.

ابراهیم شمشیرش را کشید. به پای درخت پرید. و با ضربه ای سیب را از شاخه جدا کرد. سیب به دو نیم شد و به زمین افتاد. در همان لحظه ستونی از شعلهٔ آتش به آسمان زبانه کشید و دود همه جا را پوشاند. زمین زیر پایش غرید ، گویا که داشت تکه تکه می شد. در نظر ابراهیم دنیا به آخر رسیده بود. اما ناگهان متوجه شد که به وسیلهٔ دیوها، اژدها و مارهای وحشتناک محاصره شده. ابراهیم پشت به صخره ایستاد، شمشیرش را محکمتر در دست گرفت و با فریادی جنگجویانه و خشم آلود به چپ و راست شمشیر می- کشید. جنگ خاتمه پیدا کرد، و لاشه های حیوانات عجیب رویهم انباشته شدند. در این هنگام ابراهیم متوجه شد که یک اژدها به طرفش می خزد. فکهایش با صدها دندان برای بلعیدن او آماده بود. اما جوان

خود را نباخت و به موقع شمشیرش را در دندهٔ چپ اژدها فرو کرد. خون فواره زد و اژدها چنان نعره ای زد که مو بر تن ابراهیم سیخ شد. قهرمان ما چشمهایش را بست. اما وقتی چشمهایش را باز کرد چیز عجیبی دید. نه اژدهایی بود، نه دیو، نه حیوانات عجیب ، نه پاتیل و نه آتش. آنجا سکوت کامل بود، و تنها چشمه ای از دل زمین می جوشید. در جایی که آب چشمه تبدیل به نهر می شد، ابراهیم یک بلم شناور دید. کمربند گرانبهایش روی آن بود. به طرف نهر دوید و بر روی بلم پرید. دستش را دراز کرد که کمربند را بردارد امّا این کار زیاد هم آسان نبود. پنجه های محکمی شانه های جوان را گرفت و از زمین برداشت و به آسمان برد. ابراهیم سرش را بلند کرد و جادوگر هفت بال را شناخت. لب پایینی او روی زمین بود و لب بالایش در آسمان ، جادوگر، جوان را مستقیماً زیر ابرها برد.

ابراهیم فکر کرد:

« عمرم به سر رسید. سرنوشت من این بود. »

چشمهایش را بست و نفس را در سینه حبس کرد. هر لحظه منتظر بود که جادوگر او را از آن بالا به پایین پرتاب کند. اما جادوگر هفت بال او را به داخل ابرها برد و گفت:

« ابراهیم ! امید دارم مادرت لباس عزا بپوشد. تو نه تنها کمربند پسر مرا دزدیدی ؛ نه تنها او را کشتی ؛ نه تنها پسرهای دیگرم را به قتل رساندی بلکه با خاموش کردن آتش مرا هم نابود ساختی. در آسمانها به دنبال تو می گشتم و روی زمین پیدایت کردم. می بینم که جوان شجاعی هستی. انتخاب کن ؛ یا به من کمک کن تا از مشکلی بزرگ نجات یابم یا تو را به زمین پرتاب کنم.»

ابراهیم پرسید:

« مشکل تو چیست ؟ »

« دیو سفید دشمن من است. او مرا آرام نمی گذارد. تمام زندگیم را زهرآگین کرده است. من به اندازه ای قوی نیستم که از پس او بربیایم اما می دانم فقط کسی که آتش مرا خاموش کرد می تواند او را بکشد. تو آتشم را خاموش کردی. فقط تو می توانی دیو سفید را از بین ببری. اگر دیو را بکشی من کمربند را به تو پس می دهم و خودم تو را به خانه ات برمی گردانم. و گرنه ، در دستهای من نابود می شوی.»

ابراهیم گفت:

« بسیار خوب. با دشمن تو خواهم جنگید. موافقم.»

جادوگر ابراهیم را بر یکی از بالهایش گذاشت ، از بالاترین ابرها ، بالاتر رفت ، و سر به سوی مشرق گذاشت. ابراهیم نمی دانست چقدر پرواز کردند ، از کجا می دانست بفهمد ؟ ناگهان متوجه شد که جادوگر گفت:

« نگاه کن ابراهیم ، دیو سفید آنجاست. دیو سفید دارد حرکت می کند. »

ابراهیم نگاهی به پایین انداخت و از وحشت احساس ضعف کرد. آن موجودی که او دید دیو نبود بلکه یک کوه سفید بود که داشت روی زمین حرکت می کرد.

جادوگر باز هم پرواز کرد تا به دامنهٔ شهری رسید. به زمین نشست و گفت:

« دیو سفید در غاری در این کوه زندگی می کند. می توانی آنجا او را پیدا کنی. »

این را گفت و پرواز کنان دور شد. ابراهیم سرش را پایین انداخت و راه شهر را در پیش گرفت. غروب شد و هوا رو به تاریکی رفت - شبی تیره همچون سیاهچال. در چنین شبی کجا می توان یافت ؟ جوان به اولین خانه ای که رسید در زد. پیر مرد ریش سفیدی در را گشود. ابراهیم گفت:

« سلام علیکم، مهمان نمی خواهید ؟ »

و پیرمرد با خوشرویی پاسخ داد:

« خراب شود خانه ای که درش به روی مهمان بسته باشد. خوش آمدید. »

پیرمرد او را به داخل اتاق هدایت کرد. در آنجا جوانی بود که مودبانه بلند شد، به او خوش آمد گفت و از او دعوت کرد که بنشیند. هرسه نشستند. پیرمرد پرسشهایی دربارهٔ خانوادهٔ ابراهیم و اینکه اهل کجاست و به کجا می رود ، کرد. ابراهیم آنچه را که بر سرش آمده بود باز گفت ، غیر از دلیل آمدنش به آن شهر. پیر مرد می پرسید و ابراهیم پاسخ می داد. جوانی که آنجا نشسته بود. گوش می کرد و آه می کشید.

ابراهیم نتوانست کنجکاوی خود را پنهان کند و گفت: « من همه چیز را گفتم. اجازه بدهید از شما بپرسم چه غمی در دل دارید که اینگونه به تلخی آه می کشید؟»

جوان دوباره آه کشید و گفت:

« من هم تقریباً سرگذشت شما را داشتم. اما با یک تفاوت: شما شجاعتر از من هستید. »

پیرمرد بلند شد و گفت:

« شما به موقع همدیگر را پیدا کردید. حالا صحبت کنید من می روم تا چیزی برای شام آماده کنم »

پیرمرد اتاق را ترک کرد. جوان خودش را جابجا کرد تا راحت باشد و داستانش را شروع کرد:

***

من هم مانند شما تاجر ثروتمندی هستم. من در سرزمین بسیار دور از اینجا متولد شدم. پس از چند سال عموی من که در اینجا زندگی می کرد ، صاحب دختری شد. در همان زمان ما را به نامزدی هم در آوردند.

پدرم مرا پیش خردمندترین آدم آن منطقه فرستاد تا تحصیل کنم. مرد دانشمند آنچه را که می دانست به من آموخت ، و من علوم فراوانی فرا گرفتم. اما آموزگار من از زنان تنفر داشت. و به من آموخت که زنها ترسو، خائن ، حیله گر و پستند. هرگز انتظار خوبی از زنان تنفر داشت. آموزگار من آنقدر این سخنان را

تکرار کرد که سرانجام به آن اعتقاد پیدا کردم و از آن به بعد از زنها خیلی بدم آمد. از آنان دوری می-جستم و تحقیرشان می کردم.

در این دنیایی که گذرگاه است هیچ چیز پایدار نیست. پدرم مرد. اما پیرمرد فقط به من آموخته بود که چگونه کتاب بخوانم و شراب بنوشم. چیز دیگری به من یاد نداد. مادرم هر چه، تلاش کرد تا از من تاجری بسازد و یا حرفه ای به من بیاموزد، نتیجه ای نگرفت. دوستان و رفقایم مرا از راه به در کردند. هیچ روز را بدون خوشگذرانی نگذراندیم. هرگز شبی را بدون ساز و آواز و شراب به سر نرساندیم. به این ترتیب تمام ثروتم ، آرام ، آرام از دست رفت.

مادرم از ناامیدی مُرد. عمویم وقتی این خبر بد را شنید پیش من آمد. اما هرچه کوشید مرا به راه بیاورد، موفق نشد. آموزگار من به خاطر خودش سعی بیشتر می کرد که به من بقبولاند، دنیا ناپایدار است و زنها بی وفاتر از دنیا. عمویم به خاطرم آورد که من نامزد دخترش هستم. اما من پای بند عقاید خود بودم.

عمویم نتوانست کاری از پیش ببرد و مرا ترک کرد. در مدت چند سال من و دوستانم آنچه را به ارث برده بودم، خوردیم. کم کم معنی نیاز را فهمیدم ، حتی نیاز به نان را. همه از من دوری می کردند. من آخرین جامه هایم را به چند سکه فروختم ، مست کردم و زمانی که شب فرا می رسید، در اطراف شهر گردش کنان دنبال قبر پدرم گشتم تا پیش از دیدار او در دنیای دیگر، برای همیشه او را در این دنیا ترک کنم. بعد از اینکه سخت گریه کردم خنجرم را کشیدم که خودم را بکشم امّا دستهای نیرومندی بازویم را از پشت گرفت. با تمام قدرت کوشیدم بازویم را رها کند امّا نتوانستم. به اطراف نگاه کردم و سایهٔ سیاهی را ایستاده دیدم.

دستم را بلند کردم که ضربه ای به آن بزنم ، امّا چنان سیلی جانانه ای به گوشم نواخته شد که به زمین افتادم و بیهوش شدم. هنگامی که چشمهایم را باز کردم خودم را در اتاقی یافتم که اکنون در آن نشسته ایم. و این پیرمرد را دیدم که روی من خم شده بود. پرسیدم:

« من کجا هستم ؟ چه کسی مرا به اینجا آورده است ؟ »

و پیرمرد پاسخ داد:

« این خانه از آنِ دختر عموی شماست. و این خودش بود که شما را به اینجا آورد. »

درست در همان هنگام در باز شد و چهره ای سیاهپوش وارد شد. البته من همان اول آن چهره را شناختم. آن یا شاید همان دختری بود که سر قبر پدرم بازویم را گرفته بود.

زنی که لباس سیاه به تن داشت با حرکاتی بزرگ منشانه پیش من آمد ، روی نیمکت نشست و گفت:

« این را بدانید که من دختر عمویتان هستم. »

و با این حرف خنجر را از دستم گرفت و بر کف اتاق پرت کرد. ناگهان به یاد آوردم که آن شب در گورستان یک شب مهتابی بود، و در نور ماه چشمم به انگشتریِ الماسی خورد ، و آن انگشتر در دستی بود که به صورتم سیلی زد.

دختر عمویم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

« وقتی پدر من یعنی عموی شما پیشتان آمد تا شما را برای ازدواج با من راضی کند ، مخالفت کردید و گفتید که همهٔ زنها، خیانتکار، خجول و موجودات احمقی هستند و اینکه زنها باعث همهٔ بلاها هستند. پدرم تحمل حرفهای شما را نداشت و مُرد. در میان دوستان شما هیچ زنی نبود. فقط مردها دور و بَرِ شما بودند. تصور می کردید همه مانند شما زرنگ ، شجاع و فداکارند. و نتیجه اش چه شد ؟ ببین به چه بدبختی تو را کشاندند.»

دلم می خواست از خجالت بر زمین فرو بروم. اما دختر عموی من به پیرمرد اشاره کرد و گفت:

« آن پیرمرد روزگاری از پدر من و تو مواظبت می کرد. بعد مرا بزرگ کرد، و من اکنون تمام دارایی و ثروتم را در اختیار تو گذاشته ام. روزها با او به تجارتخانه می روی و شبها با او به منزل برمی-گردی. من می خواهم به شهری دیگر کوچ کنم. اما همیشه مواظب تو هستم. اگر دوباره رفتار گذشته ات را شروع کنی سوگند به ارواح پدرانمان به تو اجازه نخواهم داد که باعث بدنامی و شرم نام نیک ما شوی. با همین دستهایی که روزی تو را از مرگ نجات داد، تو را پیش اجدادت می فرستم. »

با گفتن این حرفها بلند شد و رفت. خنجر را باقی گذاشت. اما چه خنجری؟ حرفهای او بیش از هر خنجری در من اثر کرد. چند روز بعد من دوباره حالم خوب شد. در تمام مدت بیماریم ، پیرمرد مرا ترک نکرد و پس از آن همانطور که دخترعمویم گفته بود هر روز مرا به تجارتخانه می برد و غروب با هم به خانه برمی گشتیم. شب برایم خاطره های دوران زندگانیِ درازش را می گفت.

مدتی گذشت جوان رشیدی می آمد تا با ما زندگی کند. پیرمرد گفت که او خواهرزاده اش و شکارچی بزرگی است. او هفته ها و ماهها در تپه ماهورها به دنبال شکار می گشت. وقتی که به شهر می آمد وقتش را با ما می گذراند. من برای پیرمرد و خواهرزاده اش آنچه را که در کتابها خوانده بودم می گفتم ، و آنها هم تجارب زندگی خودشان را برایم می گفتند.

غروب یک روز من و پیرمرد در خانه وقت گذرانی می کردیم که در باز شد و در آستانهٔ در دختر عمویم ظاهر شد. او همان لباس سیاه را به تن داشت و صورتش را با روبند پوشانده بود. به خیالم اینطور آمد که نیروی ناشناخته ای مرا وادار کرد که از جایم بلند شوم. به عمو زاده ام با احترام سلام دادم. او از جلوم رد شد و نشست. بعد رو به پیرمرد کرد و گفت:

« متشکرم عمو! شما پدر و دخترا بزرگ و تربیت کردید. و حالا دارید به عموزادهٔ من آموزش می دهید. »

پیرمرد پاسخی نداد. بعد رویش را به طرف من کررد و گفت:

« از شما متشکرم که به پندهای عموی خود توجه کردید. خوب ، پسرعمو، حالا به من بگویید دربارهٔ زنها چه فکر می کنید ؟ آیا عقیدهٔ شما دربارهٔ آنها عوض نشده ؟ »

من بسیار سراسیمه و سرخ شدم ، و گفتم: شما به من ثابت کردید که در میان زنها هم مانند مردان ، هم آدم خوب هست و هم آدم بد. این دلیل آنقدر قانع کننده است که جای بحث ندارد. چون یک زن خوب وجود دارد که تو هستی و یک مرد بد که من هستم. دختر عمویم خنده ای سر داد: و پیرمرد شروع کرد به خواندن ترانه ای در ستایش من. او به دختر گفت:

« خوب ! اگر موافق باشید ، برای عموزاده تان عروسی راه بیندازیم. »

دختر پاسخ داد:

« این بستگی به شما دارد. اگر مایل هستید برایش عروسی راه بیندازید من همیشه آماده هستم که جشن عروسی را برپا کنم. »

« او بلند شد و بیرون رفت. و من به پیرمرد گفتم:

« اما من نامزد دارم. »

او طوری وانمود کرد که گویا نفهمیده است که من دربارۀ چه چیزی حرف می زنم. و از من پرسید:

« او کیست ؟ نامزدت کیست ؟ »

« البته او! دختر عمویم ! از دوران کودکی ما را باهم نامزد کرده بودند. »

و پیرمرد پاسخ داد:

« او ازدواج کرد...»

« خوب ، ابراهیم بقیۀ داستان را برایت کوتاهتر می گویم. تو مسافر هستی و باید استراحت کنی. »

جوان دوباره داستانش را شروع کرد:

« خانۀ ما بزرگ است. نصف آن به ما و نصف دیگرش به شخص دیگری تعلق دارد. جاده ای از زیر پنجرۀ آن طرف ساختمان می گذرد. یکی دو دفعه پیر مرد را به آن جاده برد. روزی دختری را پشت پنجره دیدم. خیلی قشنگ بود، مثل دختر شاه پریان. وقتی او را دیدم، سرجایم میخکوب شدم. اما نه فقط به خاطر اینکه دوست داشتم او را ببینم، دلیل دیگری نیز داشت. دختر داشت پرده را مرتب می کرد. انگشتری روی دستش برق می زد که خیلی شبیه به انگشتریِ دختر عمویم بود. و دخترک خودش هم بی-شباهت به دختر عموی من نبود. خُب، حالا فکر می کنید او کی بود ؟ خیلی به خواهر زادۀ پیرمرد که من

شبهای زیادی را با او گذرانده بودم شباهت داشت. دختر خیلی سریع پرده را کشید. من دیدم که پیرمرد هم متوجه او شد. از او پرسیدم:

« عمو آن دختر کیست ؟ »

پاسخ داد:

« همسایهٔ ما، چطور؟ دوست داری او را ببینی ؟ »

گفتم:

« خیلی زیاد. »

پیرمرد به اطراف نگاهی کرد تا ببیند کسی به ما گوش می دهد یا نه و در گوشی اینطور به من گفت:

« کلمه ای با دختر عمو یا خواهرزادۀ من حرف نزن. بگذار این راز بین ما باشد. من دلم می خواهد که تو با همسایۀ ما ازدواج کنی. او دختر خیلی خوبی است. فردا کسی را دنبال دختر عمویت می فرستم. بگذار بیاید تا با هم صحبت کنیم. منتها او موافقت نخواهد کرد. و خواهرزادۀ من هم مخالفت خواهد کرد. اما تو بر سر حرفت می مانی و پافشاری می کنی که: یا این دختر یا هیچ کس. »

گفتم:

« بسیار خوب ، اما چرا دختر عموی من و خواهرزادۀ شما موافقت نخواهند کرد؟ چه ربطی به آنها دارد؟»

پیرمرد پاسخ داد:

« این یک راز است. »

« چه رازی ؟ نمی توانی به من بگویی ؟ »

پاسخ داد:

« نه، نه حالا. »

« پس کی ؟ »

« بعد از ازدواج تو. »

همان روز پیرمرد کسی را دنبال دختر عموی من فرستاد. غروب آن روز خواهرزاده اش آمد و دربارۀ ازدواج حرف زد. مدت درازی دربارۀ مخالفتش با ازدواج صحبت کرد. اما من حرفهای او را نپذیرفتم.

صبح روز بعد دختر عمویم آمد و من و او تا نیمه شب صحبت می کردیم. ما مدتها بحث کردیم و آخر سر دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

« من خودم را به نوکری شما نفروختم که بتوانید به جای من تصمیم بگیرید. انکار نمی کنم که در زندگی گناهانی مرتکب شده ام ، امّا تو گناه بزرگتری مرتکب شدی : نامزدت را ترک کردی و با دیگری ازدواج کردی. »

برای این حرف او پاسخی نداشت. بلند شد که برود ، اما پیرمرد برخاست و با فریاد گفت:

« بایستید. هر دوی شما بنشینید. آیا من حق دخالت در این کار را دارم یا حقی برای من نمانده است؟ یادتان باشد چه می گویم. هردوی شما ، یا همین اینجا موافقت می کنید و یا من هرگز دوباره پا به این خانه نمی گذارم. »

دیدیم که کار خراب است و پیرمرد واقعاً عصبانی شده است. بنابراین هردوی ما نشستیم و سکوت کردیم. و پیرمرد اینطور به حرفش ادامه داد:

« این من بودم که او را پند دادم تا با دختر همسایهٔ ما ازدواج کند. حتی عمداً او را چندین بار به آن جاده بردم تا آن دختر را ببیند. »

در این هنگام دختر عموی من می خواست چیزی بگوید ، اما پیرمرد دوباره حرفش را ادامه داد:

« صبر کن ! اگر حتی کلمه ای در مخالفت با من بگویی ، لحظه ای اینجا نخواهم ماند. »

بعد رو به من کرد و گفت:

« پسر.این را بدان که دختر عموی تو خواهرزادهٔ من است ، و کسی است که تو از او خوشت آمده و هنوز هم ازدواج نکرده است. »

با گفتن این حرف ، پیرمرد روبند سیاه را از روی صورت دختر عموی من برداشت و به گوشه ای پرت کرد. خانه از دو طرف در داشت. دختر عموی من هرگز جایی نرفته بود بلکه در همان خانه زندگی می-کرد. یعنی اینکه در تمام مدت با ما بود. گاهی اوقات او با لباس سیاه ، و زمانی با لباسی مانند لباس یک مرد جوان ، به عنوان یک شکارچی و خواهرزادهٔ پیرمرد می آمد. به این ترتیب باهم ازدواج کردیم و با خوشی زندگی می کردیم. اما شادی عمر ما کوتاهی داشت....»

ابراهیم پرسید:

« مگر برای او چه اتفاقی افتاد ؟ حالا عروس شما کجاست ؟ »

جوان پاسخ داد:

« در حدود دو ماه است که پیدایش نیست. بدون اینکه اثری از خود به جای بگذارد ناپدید شده است. هرجا دنبالش گشتم ، هر کاری کردم نتوانستم پیدایش کنم. اثری از او نیست.»

جوان تازه داستانش را تمام کرده بود که پیرمرد با مقداری غذا و چیزی برای نوشیدن وارد شد. هر سه نفر غذا را خوردند و بدون اینکه حرفی بزنند خوابیدند.

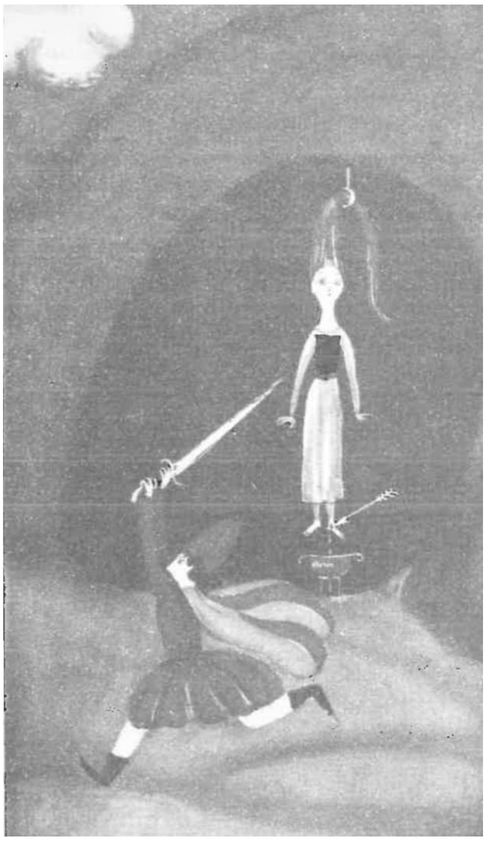

صبح روز بعد ابراهیم به جوان گفت:

« من کار دشواری در پیش دارم، می خواهم بروم. اگر تا غروب برنگشتم ، منتظر من نباشید و معنی-اش این است که دیگر در میان زندگان نیستم. اما اگر سالم بازگشتم آنقدر در اینجا می مانم تا همسرِ شما را پیدا کنم و دستش را در دست شما بگذارم. »

ابراهیم با گفتن این حرفها آنجا را ترک کرد. مدت زیادی راه رفت تا سرانجام به دامنۀ کوهی رسید. در جستجویش ، چاهی را که جادوگر گفته بود پیدا کرد. خود را خم کرد و نگاهی به داخل آن انداخت. دالانی را دید که به سمت چپ می رفت. در دالان به راه افتاد و از غاری سر درآورد. توی غار دختری را دید که با موهای خودش از سقف آویزان است. به پاشنۀ پای دخترک گویی که سوزنی فرو کرده باشند زخمی داشت و خون قطره قطره از آن می چکید. قطرات خونش توی یک ظرف طلایی که زیر پایش گذاشته شده بود می ریخت و جمع می شد.

دخترک ابراهیم را دید و گفت:

« از اینجا برو جوان ، برو، جوان بیچاره به زندگی خودت رحم کن ، اگر تو را ببیند خونت را خواهد نوشید و استخوانت را خُرد خواهد کرد.»

اما ابراهیم حتی یک کلمه به او جواب نداد و به انتظار آمدن دیو نشست.

ناگهان زمین به لرزه درآمد، و زیر پایش رقصید ، لرزید، غرید، و دیو ظاهر شد. ابراهیم را دید. پنجه-هایش را گره کرد و به ابراهیم حمله آورد. آنها تا غروب جنگیدند. گاهی دیو ابراهیم را به خاک می مالید و گاهی ابراهیم ، اما هیچکدام پیروزی نهایی به دست نیاوردند. سرانجام ابراهیم تمام نیرویش را جمع کرد. گردن دیو را گرفت ، و از بالای شانه اش او را به عقب پرت کرد.

دیو به سختی به زمین کوبیده شد ، و پیش از آنکه دوباره بتواند بلند شود ، ابراهیم ظرف طلایی را که جادوگر به او گفته بود برداشت و محتوی آن را در چشمان دیو ریخت.

دیو بلافاصله کور شد. ابراهیم روی سینه اش پرید ، شمشیرش را بیرون کشید... اما ناگهان دیو ناپدید شد. ابراهیم جسد بی جان زنش را پیش روی دید ! شمشیر در دستش لرزید. اما در همان لحظه ، از بالای ابرها ، صدای جادوگر به گوش رسید که:

« او را بکش تردید مکن ! اگر او را نکشتی تو را قطعه قطعه خواهد کرد. »

ابراهیم، چشمهایش را بست ، شمشیرش را در چشمهای زنش فرو کرد و گردنش را برید. وقتی چشمهایش را گشود دریافت که واقعاً دیو بوده است. بعد جادوگر از آسمان فرود آمد و وارد غار شد. یکی از ظرف های بزرگ را برداشت ، از خون دیو پر کرد و به ابراهیم داد ، و گفت:

« بگیر، هر قدر از آن را بپاشی تبدیل به طلا خواهد شد. تو دیو سفید را کشتی ، اگرچه او می خواست تو را فریب بدهد و خود را به شکل همسرت درآورد ، و آن دختری که آویزان است دختر عموی همان جوان است که تو شب را در خانۀ او گذراندی و اکنون از دوریش غصه دار است. دیو سفید او را ربوده و به این غار آورده بود. »

ابراهیم دخترک را به خانه اش آورد. بعد روی بال جادوگر نشست و در یک چشم به هم زدن به خانه خودش رسید. در اینجا جادوگر کمربند سحرآمیز را به او برگرداند. ابراهیم حقیقی خود را نشان داد و ابراهیم دروغین - عروس او- کارها را به او سپرد. و قهرمانان ما به بهترین آرزوهایشان رسیدند. احمد تاجر نیز به آرزویش رسید.

آنها چهل روز و چهل شب عروسیشان را جشن گرفتند.

چه جشن باشکوهی و چه غذاها و خوراکیهای خوش مزه ای ! کاش شما هم آنجا بودید.

امیران

(افسانه گرجی)

در جنگلی انبوه و دست نخورده ، که درختانش سر به آسمان کشیده بودند ، کوه بسیار بلندی بود. کمی دورتر از جنگل، یک شکارچی به نام داردژلان زندگی می کرد. او اغلب تن به خطر می داد و در پی شکار به اعماق جنگل می رفت. روزی در اطراف کوه، به نظرش رسید که صدای فریاد زنی را شنیده است. سر بلند کرد و نگاهی به کوه انداخت. اما نتوانست قلۀ آن را ببیند. قلۀ کوه در اعماق آسمان پنهان بود. خواست بر فراز کوه صعود کند امّا هر چه کرد نتوانست ، همه جا ، پرتگاه بود و غیرقابل عبور.

شکارچی به خانه برگشت. زنش در خانه منتظرش بود. زنی بد خلق و افلیج. شکارچی به او گفت برای فردایش غذا درست کند و خودش به آهنگری رفت و تعداد زیادی قلم و چکش آهنی سفارش داد. صبح، همه چیز آماده بود. غذای روزش را برداشت ، قلمها و چکش را از آهنگری گرفت و به سوی کوه روانه شد. او شروع به کوبیدن قلم به صخره کرد. قلمها را یکی پس از دیگری به سینۀ کوه فرو می کوفت و از آنها مانند پله های نردبان بالا می رفت. وقتی به قله رسید دیگر قلمی برایش نمانده بود و چکش آهنیش هم به درد کار نمی خورد. به اطرافش نگاه کرد ، شکافی در سینۀ کوه دید ؛ از آن داخل شد ، به غاری رسید ، و در غار زنی دراز کشیده بود. نام این زن دالی بود و آنچنان زیبا بود که می پنداشتی زیباییش زمینی نبود. سرش را گیسوان طلایی باشکوهی در میان گرفته بود. دالی، داردژلان شکارچی را دید و در نخستین نگاه ، عاشق هم شدند. شکارچی پیش دالی ماند. دالی نمی خواست او پیشش بماند امّا عشق بر او غلبه کرد و تسلیم شد. صبح روز بعد دالی کوشید شکارچی را وادار کند تا به خانه اش برگردد ، امّا شکارچی قبول نکرد و همانجا ماند. با وجود این دالی صبح فردای آن روز باز هم کوشید او را به خانه-اش برگرداند:

« برو! زن تو یک ساحره است. او عادت کرده است هر شامگاه تو را ببیند. اگر نروی منتظر نخواهد ماند. رد پای تو را دنبال می کند و هر دوی ما را پیدا می کند و می کشد.»

داردژلان گفت:

« نه ، زن من لنگ است، او با دُشواری بسیار خود را به اطراف خانه می کشاند ، هرگز نمی تواند به اینجا بیاید. »

***

همسر داردژلان حقیقتاً از نیامدن شوهرش تعجب کرد. او دو روز صبر کرد امّا روز سوّم به راه افتاد. غذایی برداشت و به دنبال ردّپای شوهر حرکت کرد تا پای کوه رسید.

از پله ها به سوی قلّه بالا رفت و داخل غار شد. دالی و شوهرش را دید که به خواب عمیقی فرو رفته اند. زن شکارچی قیچی طلایی دالی را پیدا کرد و با آن گیسوی دالی را برید. او قیچی و گیسوی بریده را برداشت و رفت.

دالی و داردژلان بیدار شدند. دالی سرش را بلند کرد. به نظرش رسید که سرش به طرز عجیبی سبک شده است. دستی به سرش کشید و دانست که جای گیسوهای طلایی اش خالی است. بلند شد و دنبال قیچی گشت. قیچی هم سرجایش نبود. می دانست چه کسی این کار را کرده است. رو به شوهرش کرد و گفت:

« تو باعث بدبختی من هستی. به تو گفته بودم که زنت از کار ما سر در خواهد آورد. حالا دیگر به مرگم چیزی نمانده است. اما ، ما یک پسر خواهیم داشت. او قهرمان خواهد شد. گوش کن و هر کاری را که می گویم انجام بده. سه ماه او را در پوست گوساله بگذار در تمام مدت او دراز خواهد کشید و آنجا برایش جای گرم و نرمی خواهد بود ، پس از آن او را در گهواره ای بگذار و به رودخانۀ آی آمان ببر و کنار آن رهایش کن. در آنجا او را پیدا خواهند کرد و غسل تعمید خواهند داد. شخصی که او را پیدا کند تما م چیزهایی را که پسرمان نیاز به دانستن آن داشته باشد، به او خواهد آموخت.»

***

شکارچی آنچه را که دالی گفته بود ، انجام داد. مسافران زیادی از کنار رودخانۀ آی آمان می گذشتند و با دیدن بچه ای در گهواره می پرسیدند:

« پدر و مادرت کیست ، یا چه کسی باید تو را غسل تعمیم بدهد ؟ »

کودک پاسخ می داد:

« من پدر و مادرم را نمی شناسم ، امّا باید فرشته ای مرا غسل تعمیم بدهد. »

از قضا فرشته ای از کنار رودخانه می گذشت و همین پرسش را از بچه کرد. بچه هم همان پاسخ را به او داد که به دیگران داده بود. فرشته سه بار از او پرسید و پاسخ کودک در هر سه بار همان بود. فرشته خودش را به بچه نمایاند.

او را غسل تعمیم داد و اسمش را امیران نهاد. به او خنجری داد تا در جورابش پنهان کند و تا هنگامی که نیاز شدیدی به آن پیدا نکرد از آن استفاده نکند. فرشته امیران را دعا کرد و گفت هیچ قدرتی نمی تواند بر تو غلبه کند بعد او را ترک کرد. خدمتکاران آی آمان که برای آوردن آب به رودخانه رفته بودند امیران را در گهواره دیدند و به تمسخر او پرداختند. امیران عصبانی شد برخاست یقۀ آن دو را گرفت، سرهایشان را به هم کوفت، کوزۀ آبشان را شکست و دنبالشان کرد. خدمتکاران بدون آب و با کوزۀ شکسته برگشتند و همه چیز را به آی آمان گفتند.

آی آمان ناراحت شد. بلند شد و به طرف رودخانه رفت. اما به محض اینکه بچه ای را در گهواره دید ، خوشحال شد و گفت:

« او دوست خوبی برای اوسیبی و بدری من خواهد بود. »

گهواره را با بچه برداشت و به خانه اش برد.

همسر آی آمان هم خوشحال شد: این بچه می تواند کوچولوهایم، اوسیبی و بدری را تاب بدهد و بخواباند.

یک روز گذشت و همه چیز به خوبی تمام شد. روز دوم زن آی آمان برای دوشیدن گاوها بیرون رفت. بچه هایش اوسیبی و بدری را توی گهواره نهاد ، امیران را میان آندو گذاشت و دستور داد آنها را تاب بدهد و بخواباند تا گریه نکنند و همچنین تهدید کرد که اگر این کار را نکنی تو را تنبیه خواهم کرد.

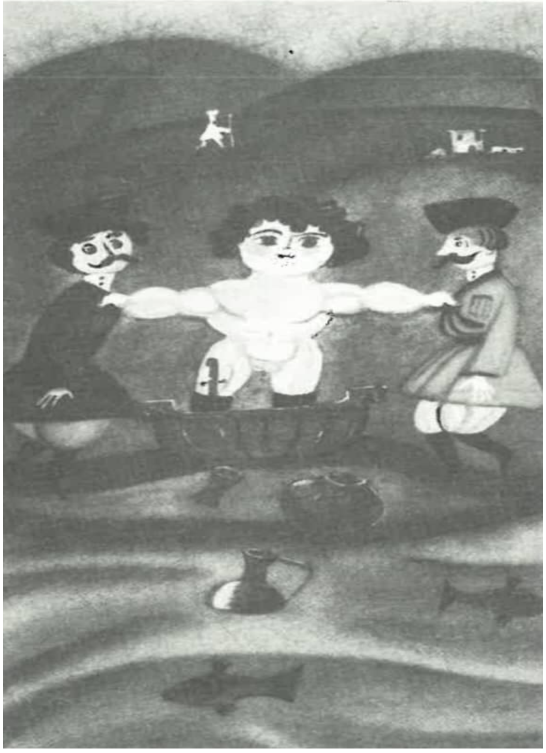

چیزی از رفتن مادر نگذشته بود که امیران یک درفش پیدا کرد ، آن را گاهی توی تن اوسیبی فرو می کرد و گاهی به تن بدری. بچه ها از درد زوزه می کشیدند.

مادرشان عصبانی شد و فریاد زد:

حواست باشد که از بچه هایم خوب مواظبت کنی و گرنه بر می گردم و تو بد می بینی. من حتی به امیران پسر دالی هم اجازه نمی دهم از دستورهایم سرپیچی کند تا چه رسد به تو. »

امیران تو دماغی گفت:

« تو نمی دانی ، اما من امیران پسر دالی هستم. »

زن آی آمان حرف او را شنید. گاوها را نیمه دوشیده رها کرد و به طرف او دوید ، امیران را در آغوش کشید و بوسید. با شیر، تن او را شستشو داد و زیباترین و گرانبهاترین لباسها را به او پوشاند. از آن زمان به بعد زن آی آمان از امیران مانند بچه های خودش مواظبت می کرد. آی آمان و همسرش خیلی خوشحال بودند از اینکه چنین برادر خوبی در کنار بچه هایشان بزرگ می شود. سه جوان بزرگ شدند ، و چون

قهرمانان واقعی شجاع و نیرومند شدند. با هر دشمنی که برخورد می کردند ، چه از شرق و چه از غرب جنگ می کردند و همه را به زانو در می آوردند و از راهی که آمده بودند برشان می گرداندند.

یکبار تمام آدمهایی که شکست خورده بودند، به آنها گفتند:

« چرا شما قدرتتان را به ما نشان می دهید ؟ اگر شما جوانهای واقعاً شجاعی هستید ، ببینید که چرا پدرتان آی آمان یک چشمش کور است و انتقام او را از کسی که کورش کرده بگیرید. »

جوانها وقتی این را شنیدند، به طرف زن آی آمان دویدند و از او خواهش کردند:

« به ما بگویید چه کسی چشم آی آمان را کور کرده است. »

مادر حقیقت را به آنها نگفت، گولشان زد و گفت:

« آی آمان آبله گرفت و مریض شد ، و این بیماری ، چشمش را از او گرفت. قسم می خورم که چیز دیگری نبوده است. »

اما پس از مدتی او نتوانست طاقت بیاورد و حقیقت را همانطور که بود به آنها گفت:

« آی آمان مدتها با دیوی که از او باج می گرفت دشمنی داشت. وقتی اوسیبی و بدری متولد شدند دیو آمد و یکی از بچه ها را به عنوان باج طلب کرد و گفت اگر موافق نیستی باید چشم راستت را بدهی. آی آمان نمی توانست جدایی از بچه هایش را تحمل کند بنابراین چشم راست خود را به دیو داد. »

امیران و پسران آی آمان به محض شنیدن این حرف برخاستند و خود را برای نبرد با دیو آماده کردند.

آنها از آی آمان خواهش کردند که برایشان تیر و کمانی از آهن خالص تهیه کند. آنها کمانها را برداشتند و امتحان کردند. کمان امیران تاب نیروی او را نداشت و شکست. بعد امیران سی من آهن برداشت. به آهنگری برد تا کمانی درست کند که مناسب دستهای او باشد. صبح روز بعد هر سه نفر، راهی جنگ با دیو شدند. رفتند و رفتند تا در مرغزاری به یک دیو رسیدند. دیو، باغ سیب بسیار قشنگی داشت. زیر درختان سیب گله های گوسفند می چریدند.

دیو جوانها را دید و فریاد زد:

« خوب، جوانها ، حالا قدرت خود را نشان دهید. ببینید می توانید حتی یک سیب را از درخت زمین بیندازید و یا سیبی را به درختی پرتاب کنید. »

اوسیبی و بدری مدت درازی تلاش کردند اما نتوانستند حتی یک سیب را از درخت بیندازند. امیران تیرش را از کمان رها کرد و تمام سیبهای یک طرف درخت را به طرف دیگر آن ریخت.

دیو دوباره گفت:

« جوانها ، نیروی خود را نشان بدهید. یکی از گوسفندهای مرا بلند کنید و گوسفند دیگری را روی زمین دراز کنید. »

اوسیبی و و بدری هیچ یک از این کارها را نتوانستند بکنند. امیران پای تمام گوسفندان را گرفت بلند کرد و به زمین کوبید.

دیو عصبانی شد، اوسیبی و بدری را توی باغ تنها گذاشت ، تمام گوسفندان را ، در حالی که امیران هم توی آنها بود به سوی خانه راند و بعد در را از داخل بست.

دیو چهار گوسفند را برای شام پخته بود. او گوشت را خودش می خورد و استخوانها را برای خواهرش که به دیوار زنجیر شده بود پرت می کرد. دیو بعد از تمام کردن شام گفت:

« امروز سیر شدم. فردا امیران را برای صبحانه خواهم خورد. »

این را گفت و خوابید.

امیران خود را به خواهر او رساند و از او خواست راهناییش کند تا کار دیو را یکسره کند.

خواهر دیو گفت:

« تنها راه کشتن برادرم این است که او را با شمشیر خودش که در روغن نگه می دارد بکشی. اما شمشیر چنان در روغن فروشده است. که به تنهایی غیر ممکن است بتوانی آن را دربیاوری. اما برادرم کمربندی چرمی دارد ، آن را بگیر، یک سرِ کمربند را به شمشیر ببند و سرِ دیگرش را به من بده. ما باهم آن را می کشیم شاید بتوانیم بیرونش بیاوریم. شمشیر را به دست می گیری ؛ به برادرم نزدیک می-شوی ؛ هرکاری می کنی بکن امّا به او ضربه نزن ، فقط تیغهٔ شمشیر را روی گردن او بگذار، شمشیر خود به خود سرش را از تن جدا خواهد کرد. »

خواهر دیو از امیران خواهش کرد که به محض کشتن برادرش او را آزاد کند و امیران سوگند خورد که آزادش کند. بعد کمربند را پیدا کرد. یک سرِ آن را به شمشیر بست ، سر دیگر آن را به خواهر دیو داد و

دو نفری کمربند را کشیدند. شمشیر بیرون آمد اما با چنان ضربه ای به زمین خورد که دیو بیدار شد ، اما دوباره خوابید. امیران شمشیر را گرفت و روی گردن دیو گذاشت.

شمشیر خود به خود شروع به بُریدن کرد. امیران حتی مجبور نبود آن را بلند کند.

شمشیر تا نصف گردن او را بریده بود که دیو چیزی احساس کرد ، دست و پایی زد امّا خیلی دیر شده بود. در زمان کوتاهی شمشیر سرش را قطع کرد. بدین طریق امیران کار دیو را ساخت.

خواهر دیو از امیران تقاضا کرد که او را آزاد کند. اما امیران به سوگندش عمل نکرد و او را هم کشت.

بعد از آن تمام ثروتهای دیو به امیران و دوستانش رسید. آنها آنچه را که توانستند با خود ببرند ، برداشتند و بقیه را به جای گذاشتند و رفتند. رفتند و رفتند تا به جنگلِ انبوهی از درختانِ کاج رسیدند. در دلِ جنگل کوهی وجود داشت که دیوی عظیم الجثه به نام گولشاپی در قلهٔ آن سرگرم ریسیدن پشم بود. دوک دیو تنهٔ یک درخت کاج بود و وزنهٔ آن یک سنگ آسیاب. این همان دیوی بود که چشم آی آمان را کور کرده بود.

دیو امیران و همراهانش را دید و با فریاد گفت:

« اهای آن مگسها آنجا چه می کنند ؟ فوراً برگردید و گرنه گوشت شما را چنان می خورم که استخوانتان تمیز شود. »

امیران فریاد زد:

« آهای ، پست فطرت ، آنقدر تند نرو، صبر کن ، هنوز ما را نخورده ای. »

دیو خشمگین شد. پشم ریسی را رها کرد و پایین آمد. آنها برای مدت درازی دست و پنجه نرم کردند و جنگیدند. امیران، سه تیر به سوی دیو رها کرد. یکی برای خودش و دو تا برای اوسیبی و بدری. همهٔ آنها خسته شده بودند ؛ دیو نزدیک شد. دهانش را باز کرد و امیران را بلعید. او را بلعید و روانهٔ خانه اش شد. اوسیبی و بدری تنها ماندند. هنگامی که دیو وارد خانه اش می شد ، اوسیبی خودش را به او رساند ، دُمش را گرفت و برید. دیو وارد خانه اش شد و به محض اینکه درِ خانه بسته شد ، درد شدیدی در شکم احساس کرد.

« آخ مادر! دلم، چه شده که من شکم درد گرفتم ! »

« دیو به طرف چارچوب دروازه رفت و شکم خود را به آن مالید تا درد کمتر شود. امّا بدون دُم نمی-توانست روی پایش بایستد و هر لحظه به زمین می خورد. مادرش که دید پسرش این همه درد می کشد پرسید:

« پسرم چه شد ، آیا دل دردت از غذایی که امروز خوردی نیست ؟ »

« آه... مادر! امروز سه مگس سر راهم سبز شدند و من یکی از آنها را بلعیدم. »

« وای بر من اگر کسی را بلعیدی ، پسر دالی بوده باشد. »

اوسیبی و بدری پشت پنجره ایستاده بودند و همهٔ آنچه را که مادر و پسر به یکدیگر می گفتند شنیدند. آنها با فریاد به امیران گفتند:

امیران ، امیران

زودباش ، زودباش تیغ کین را به دست گیر گولشاپی را گوشمالی بده.

امیران صدای آنها را شنید و فکر کرد:

« هرگز چنین موقعیت خوبی به دست نخواهم آورد ! »

خنجرش را کشید و از هر سوی به دیو ضربه زد.

دیو نعره کشید:

« آخ... مرا نکش ، اگر دوست داری تو را تُف کنم و بیرون بیندازم و یا اگر بخواهی استفراغت می کنم. »

« پست فطرت ! کثافت بی ارزش ، من نه می خواهم کسی مثل تو تُفم کند و نه دوست دارم موجود رذلی مانند تو استفراغم کند. »

دیو گفت:

« بسیار خوب ! دو تا از دنده های مرا پاره کن و بیرون بیا. »

امیران یک طرف بدن او را پاره کرد و بیرون آمد. امّا یکی از چشمهایش را از دست داده بود.

امیران فریاد زد:

« فوری چشمم را سرجایش برگردان و گرنه زنده از اینجا بیرون نخواهی رفت. »

دیو گفت:

« کمی از جگر سفید و جگر سیاه را بُبر و آن را بر حدقهٔ چشم خود بگذار. چشمت از قبل هم بهتر خواهد شد. »

امیران یک تکه بزرگ از جگر سیاه و تکهٔ بزرگتر از جگر سفید او را برید و روی کاسهٔ چشم خود گذاشت. چشمش کاملاً سالم شد. دیو از امیران خواهش کرد که پهلویش را بدوزد. امیران یک تکه چوب برداشت و قطعه ای به اندازهٔ سوراخ از آن جدا کرد و بر شکاف پهلوی دیو نهاد. »

سپس امیران از دیو خواست که چشم راست آی آمان را به او برگرداند. دیو نمی خواست این کار را بکند امّا جرات نمی کرد که خواستهٔ امیران را رد کند .دیو به ستونی اشاره کرد و گفت:

« یک جعبه توی آن ستون جاسازی شده است. داخل آن جعبه یک جعبۀ دیگر است. چشم آی آمان توی آن است.»

1. **در افسانه ها آمده است که اگر پهلوی دیو چوبی نبود، دنیا نابود می شد. وقتی آفتاب می گیرد، یعنی کسوف می-شود، هنگامی است که دیو افتاب را می بلعد. اما خورشید پهلوی چوبی او را می سوزاند و دوباره چهرۀ خود را به ما می نمایاند.** مترجم .

امیران چشم را پیدا کرد و با خود برد. آنها دیو را ترک کردند و به خانه رفتند. وقتی به خانه رسیدن چشم آی آمان را سر جایش را گذاشتند و کمی استراحت کردند. چیزی نگذشت که امیران تصمیم گرفت با کسی دیگر جنگ کند. او از آی آمان خواهش کرد که اوسیبی و بدری را در خانه نگهدارد:

« وقتی کارها مشکل می شود، آنها مزاحم هستند. »

اوسیبی و بدری این حرف را شنیدند و به امیران التماس کردند که آنها را در خانه تنها رها نکند: آنها به امیران گفتند که بدون او نمی توانند زندگی کنند.

امیران چاره ای نداشت. آنها را همراه خود برد. سه برادر مدتها سرگردان بودند تا در جایی به سه دیو برخورد کردند ، دیوها به آنها گفتند:

« شما وقتی می توانید به خود پهلوان بگویید که یکی از شما بتواند به دختر شاهِ کک لوتس دست یابد. جوانان بسیاری در این راه کوشیدند اما هیچیک موفق نشدند. »

امیران محلِ زندگیِ شاهِ کک لوتس و جای نگهداری دخترش را پرسید. دیوها راه را به آنها نشان دادند و گفتند:

« شاه دخترش را در برجی جای داده که با زنجیری به آسمان آویزان است. »

باری ، پهلوانان قصۀ ما دیوها را ترک کردند و راهیِ سرزمین شاهِ کک لوتس شدند. آنها رفتند و رفتند تا به دریایی رسیدند. دریایی بزرگ و بی کران که راه عبوری نداشت. در اینجا آنها با زن دیو روبرو شدند و امیران از او راه عبور از دریا را پرسید. زن دیو گفت:

« هیچ راه عبوری وجود ندارد مگر آنکه او را همراه خود ببرند. »

امیران پذیرفت که زن دیو را همراه خود ببرد.

دیو یکی از گیس های خود را برید و مانند پُلی به روی دریا انداخت. ابتدا اوسیبی و بدری، و سپس امیران از روی آن گذشتند. آخر از همه زن دیو شروع کرد از پل عبور کند ، اما هنوز از نیمهٔ پل نگذشته بود که امیران ضربه ای با شمشیر به پل زد و زن دیو در میان دریا افتاد و غرق شد. این دومین باری بود که امیران سوگند خود را شکسته بود.

سه برادر مدتها به راه خود ادامه دادند. در دشت آنها به مردی برخوردند که نامش آندروب بود. آندروب آنقدر درشت هیکل بود که هژده جفت گاو نر، به سختی ارابه ای را که او روی آن خوابیده بود می-کشیدند. آندروب را می بردند تا زنده زنده دفن کنند ؛ زیرا اگر صبر می کردند تا بمیرد آنوقت کسی قادر نبود او را به گورستان ببرد و همین طور دفن نشده روی زمین باقی می ماند. یکی از پاهایش از ارابه آویزان شده بود و مانند گاوآهنی بزرگ شیار عمیقی در زمین حفر می کرد. اگرچه جمعیت زیادی در پی ارابه می رفتند اما هیچ کس قدرت کافی نداشت تا پای او را روی ارابه بیندازد. آندروب تعجب کرد:

« چه کسی این قدر نیرومند است که به این آسانی پایم را روی ارابه انداخت؟ »

امیران را به او نشان دادند. آندروب دستش را به طرف او دراز کرد.

امیران ترسید و گفت:

« او با تمام قدرتش دستم را خواهد فشرد و آن را له خواهد کرد. »

به جای دست خود ، تخته سنگی در دست او گذاشت. آندروب آن را چلاند به طوری که آب از آن چکید.

آندروب دوباره دستش را به طرف امیران دراز کرد. این بار امیران به او دست داد. آندروب از امیران خواهش کرد که از پسرش نگهداری کند. مانند برادر خودش او را دوست داشته باشد. امیران سوگند خورد.

آندروب به راهش به طرف گورستان ادامه می داد ، و پسرش به دنبال امیران بود. آنها مدت درازی راه رفتند. امیران خوابش می آمد. دراز کشید و به خواب رفت. مدتی که او در خواب بود پسر آندروب با دست خالی دو گوزن را گرفت و به درختی آویخت. امیران بیدار شد ، و پرسید چطور آن را گرفته است؟ وقتی امیران شنید که پسر آندروب چطور دو گوزن را گرفته است خوشش نیامد و فکر کرد:

« پسر بچهٔ کوچک چه کارها از دستش بر می آید. پس وقتی که بزرگ شود بر من غلبه خواهد کرد. »

امیران تصمیم گرفت پسر آندروب را بکشد و تصمیم خود را به مرحلۀ اجرا درآورد. بنابراین امیران برای بار سوم به قولش وفا نکرد. جسد را به گودالی افکندند و به دنبال دختر کک لوتس رفتند. زمانی دراز راه رفتند و سرانجام به برجی رسیدند که کتو دختر شاه کک لوتس در آن زندگی می کرد.

امیران به اوسیبی گفت:

« بپر و ببین می توانی آن زنجیر را بگیری و با خنجرت آن را بِبُری. »

اوسیبی پرید امّا دستش حتی به زنجیر هم نخورد. بدری هم پرید امّا موفق نشد. بعد امیران پرید و زنجیر را گرفت. با خنجر چنان ضربه ای به زنجیر زد که برج به زمین افتاد.

امیران و کتو در نخستین نگاه عاشق هم شدند. کک لوتس پدر کتو این خبر را شنید و تمام نیروهای خود را به محاصرۀ برج فرستاد. سربازان به سه صف ایستادند. امیران نگاهی به سربازان افکند امّا از چهره شان خوشش نیامد. او به اوسیبی دستور داد برود و با آنها بجنگد. اوسیبی غافلگیرانه حمله کرد. اولین خط سربازان را شکست و به شاه کک لوتس نزدیک شد. شاه ضربه ای به او زد که اوسیبی افتاد و مرد.

بعد از او بدری قدم پیش نهاد ، خط دوم را شکست امّا هنوز به کک لوتس نرسیده بود که ضربه ای به او خورد و نقش زمین شد. امیران ناراحت شد و تصمیم گرفت خودش با کک لوتس بجنگد.

کتو به امیران گفت:

« پدرم سنگ بزرگی روی سرش دارد و آن سنگ با یک زنجیر طلایی به بدنش وصل است. به او نزدیک شُو و سعی کن زنجیر را ببُری. اگر زنجیر بریده شود سر او به جلو خم خواهد شد، و گردن او نمایان می شود. بعد می توانی خنجرت را بکشی و سرش را قطع کنی. جز این راه دیگری برای کشتن پدرم وجود ندارد. »

امیران آنچه را که دخترک گفته بود به خاطر سپرد، به پیش تاخت و به سربازان حمله کرد. تمام کسانی که اوسیبی و بدری زنده گذاشته بودند ، کشت و بعد سراغ شاه کک لوتس رفت. شاه به او ضربه ای زد و امیران به زانو افتاد. امّا خنجرش را کشید و زنجیر طلایی گردن کک لوتس را پاره کرد. سنگ، سرِ کک لوتس را به جلو خم کرد و گردنش پیدا شد. امیران به جلو پرید. خنجرش را بلند کرد و سرِ کک لوتس را قطع کرد. بعد ، به برج کتو برگشت. او برای اوسیبی و بدری که از دست رفته بودند خیلی غمگین بود.

« بدون انها به خانه برنخواهم گشت. اگر بدون آنها به خانه برگردم جواب پدر و مادرپیرشان را چی بدهم؟ »

کتو پرسید:

« آیا می توانی در میان اجساد آنها را بشناسی ؟ »

امیران پاسخ داد:

« بله اوسیبی نشان خورشید را بر انگشترش دارد و بدری نشان ماه را. »

امیران و کتو به میان اجساد رفتند و دنبال اوسیبی و بدری گشتند. پیدایشان کردند. کتو رفت و دستمالی آورد ، آن را از روی صورت اوسیبی و بدری گذراند و آنها زنده شدند. امیران ، هم از اینکه کتو را به همسری گرفت خوشحال بود و هم از اینکه اوسیبی و بدری را زنده به خانه بر می گرداند. آنها تمام ثروت شاه کک لوتس را برداشتند و رهسپار خانۀ خود شدند. به ای آمان رسیدند.

آی آمان با مشاهدۀ امیران و پسرانش که پیروز به خانه برگشتند خیلی خوشحال شد اما امیران به آی آمان گفت دیگر هرگز اوسیبی و بدری را با خود به جایی نخواهد برد. برای اینکه آنها مثل او قهرمان نبودند.

بعد از آن امیران تنها به سیر و سفر می رفت. در جنگ رو در رو هیچکس در دنیا نبود که بتواند در برابر او مقاومت کند. تمام دشمنانش را نابود کرد. در سراسر جهان فقط سه دیو، سه گراز وحشی و سه درخت بلوط بود که او نتوانست بر آنها پیروز شود. امیران حتی سه بار سوگندش را شکست و خیلی کارهای دیگر هم کرد.

امیران به این خاطر مجازات شد. با یک زنجیر آهنی به یک میخ آهنی که تا دل زمین فرو رفته بود بسته شد. همراه امیران یک سگ شکاری به نام کورشا که بُزهای کوهی زیادی را شکار کرده بود به زنجیر کشیده شد. امیران و کورشا همیشه زنجیر را می کشیدند تا میخ آهنی را از زمین بیرون بکشند. درست هنگامی که میخ داشت از زمین بیرون می آمد ، پرنده ای روی آن می نشست.

امیران از کوره در می رفت. و با زنجیرش ضربه ای به پرنده و میخ می زد ، پرنده پرواز می کرد امّا میخ آهنی به سر جای اولش بر می گشت. و این کار سالهای سال ادامه داشت.

کورشا بچۀ یک عقاب بود. هر سال عقاب ماده ای به نام اوربی در لانه اش سگ می زایید. وقتی آن را می دید به چنگالش می گرفت، به آسمان پرواز می کرد و سگ را از آن بالا رها می ساخت تا کسی نتواند آن را بیابد و تربیت کند. بال عقاب هم روی دوشش درآمد. و آنقدر سبک پا بود که می توانست در دو سه گام هر بز کوهی را شکار کند. این یک عیب شرم آور بود.

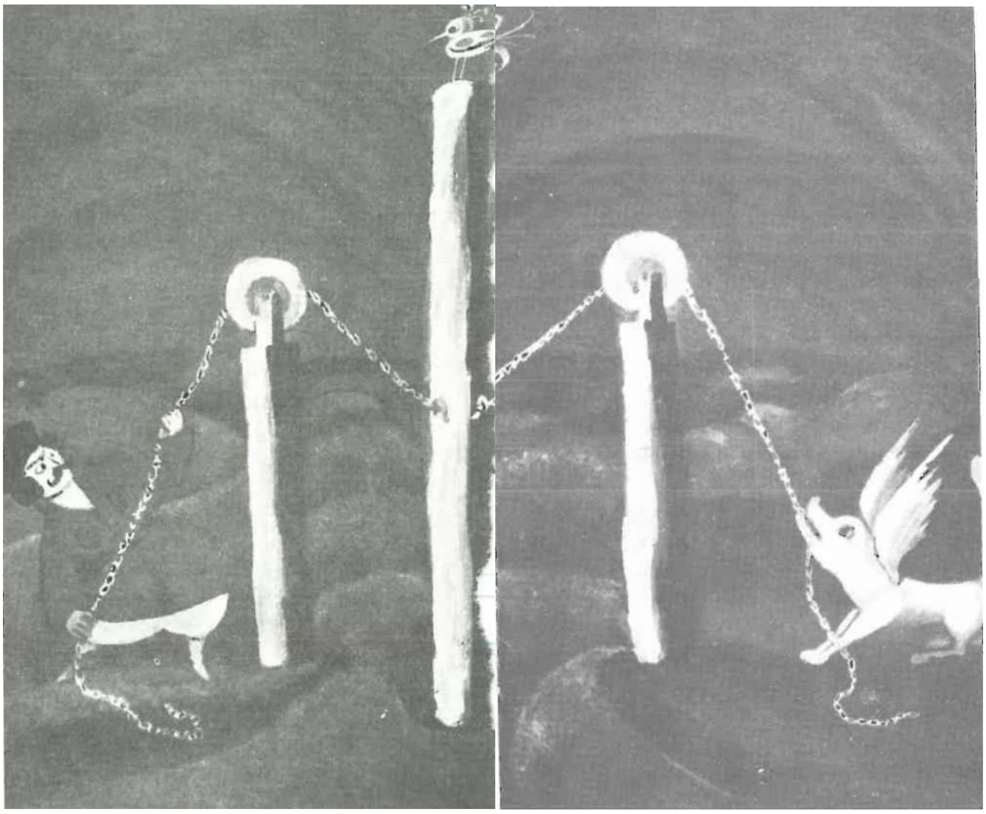

برای مجازاتِ کشتارِ بُزهای کوهی، کورشا با امیران به زنجیر کشیده شد. سوانی شعری برای کورشا ساخت، مرثیۀ یک شکارچی که سگش را گم کرد:

کورشا ، کورشای من،

کورشا گم شد ، کورشا.

تو را نیمه شب گم کردم.

درست در دل شب !

وای بر من ، چه خاکی بر سر بریزم اگر تاجری تو را ببرد ، یک تاجر؟

وای بر من. اگر کادژی تو را از من دزدیده باشد چه کنم ؟

دهان و گوشهای کورشا مانند طلاست ، مانند طلا.

و چشمهای کورشا ، چشمهایش مانند مهتاب ، مانند مهتاب.

پارس کورشا مانند رعد ،

پنجه های کورشا به پهنای کف خرمن جا.

پَرِش کورشا - به اندازه یک مزرعه.

خوراک کورشا ، خوراک کورشا.

نان نرم و تازه !

وای بر من ، چه کنم اگر اکنون به تو خرده نان مانده بدهند ، خرده نان مانده !

نوشیدنیِ کورشا. نوشیدنیِ کورشا

شراب تازه و شیرین است.

وای بر من اگر به تو آب ، آب مانداب را بدهند ؟

رختخواب کورشا ، رختخواب کورشا -

لحاف و پتویی نرم است.

وای بر من اگر اکنون تو را روی تراشه ها بخوابانند ، روی تراشه های خشن !

کورشا. کورشای من

از بالا بسان شیر هستی ،

از پایین همانند قرقاول.

در خشکی مانند یک قهرمانی.

در دریا بسان کشتی شکست ناپذیر!

کورشا ، کورشای من،

در سوگ تو گریه می کنم ، گریه می کنم،

اندوه فراوان دارم ، اندوه.

اکنون یک سال است ، یک سال تمام !

دختر بازرگان و هفت برادر

(افسانه آذری)

در زمانهای بسیار دور، تاجر ثروتمندی زندگی می کرد به نام خواجه ابوطالب. این تاجر زنی به اسم پریزاد و دختری به نام نگار داشت. خواجه علاقهٔ فراوانی به خانواده اش داشت. وقتی مجبور می شد به خاطر تجارت به جاهای دور دست سفر کند ، می کوشید هرچه زودتر به خانه برگردد ، چون دلش برای همسر و دخترش خیلی تنگ می شد.

یک روز بدبختی به آنها روی آورد و پریزاد همسر محبوب خواجه ابوطالب مریض شد و مرد. تاجر بسیار غمگین شد و مدتها در سوگ همسرش گریه و زاری کرد. خواجه ابوطالب پس از مرگ همسرش دیگر نمی توانست به بازارهای جهان سفر کند. اکنون دیگر کسی را نداشت که از خانه و دختر عزیزش نگار مواظبت کند. کار و بارش داشت بد می شد.

خواجه ابوطالب چه کاری می توانست بکند ؟

مدتها فکر کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که ازدواج کند - راه دیگری وجود نداشت. پس، خواجه ابوطالب از گلناز زیبا، دختر یکی از بازرگانان سرشناس ، خواستگاری کرد. جشن عروسی سه روز و سه شب طول کشید و دوشیزهٔ زیبا به عقد خواجه ابوطالب در آمد.

تاجر،عروس خود، گلناز را به خانه آورد و به او گفت:

« دخترم، نگار، همچون زندگی برایم عزیز است ! از او مانند فرزند خودت مواظبت کن.»

گلناز پاسخ داد:

« خاطرتان آسوده باشد .نگار شما مثل دختر خود من است. »

سالها گذشت ، پانزدهمین بهار نگار فرا رسید و گذشت. او آنچنان زیبا بود که تمام شهر از زیبایی و هوشش حرف می زدند. جوانان زیادی خواستگار او بودند. در میان خواستگاران نگار، چوپان ساده ای بود به نام مراد.علاقهٔ مراد به نگار آنقدر زیاد شد که نه چیزی می خورد و نه چیزی می نوشید. او از علت اندوهش با مادر خود صحبت کرد. و مادر جریان را به پدر مراد گفت.

پدر مراد وقتی از عشق پسرش به دختر مرد ثروتمندی باخبر شد ، به او گفت:

« پسرم ، بی جهت خود را امیدوار نکن ، تاجر هرگز دخترش را به مرد فقیری مثل تو نمی دهد. بهتر است این فکرها را از سرت بیرون کنی.»

مراد از شنیدن این حرفها به تلخی گریست. پدر دلش برای او سوخت، دید که چاره ای ندارد و بنابراین به خواستگاری دختر تاجر رفت. وقتی خواجه ابوطالب از خیال پدر چوپان باخبر شد ، با ناراحتی او را از خانه اش بیرون کرد.

پدر مراد را در راه رساندن خبر بد به پسرش رها می کنیم و از زن خواجه ابوطالب - گلناز زیبا - برایتان می گوییم.

***

گلناز یک آینهٔ سحرآمیز داشت که مانند آدم حرف می زد. او هر روز با آینه صحبت می کرد. لباس زیبا می پوشید و زیبایی خود را ستایش می کرد. یک بار گلناز بهترین لباسش را پوشید، جلوِ آینه رفت و پرسید:

« می خواهم بدانم آیا در دنیا ، زیباتر از من وجود دارد ؟ »

آینه پاسخ داد:

« بله، هست. »

گلناز با عصبانیت فریاد زد:

« چه کسی ؟»

و آینه گفت:

« نگار، نگارِ زیبا.»

با شنیدن این حرف گلناز خیلی ناراحت شد و آرامشِ خیالش را از دست داد. مدتها فکر کرد ، چه کند. سرانجام تصمیم گرفت برای اینکه تنها زن زیبای دنیا باشد، نگار را بکشد. گلناز عاشقی داشت که اگر لب تر می کرد خودش را فدای او می کرد و کافی بود گلناز اشاره ای بکند و او به هر کاری دست بزند.

روزی که خواجه ابوطالب برای کار تجارت به جای دوری رفته بود ، گلناز آن مرد را فراخواند و به او گفت:

« نگار را به جنگلهای دور ببر و او را بکش. بعد پیراهن خون آلودش را برایم بیاور.»

عاشق که حاضر بود هرکاری را به خاطر گلناز بکند حتی نپرسید چرا و برای چه باید دختر تاجر را بکشد. اما گفت:

« چیزی به او بخوران که بخوابد و بعد من می آیم.»

غروب شد. هنگام شام گلناز در غذای نگار داروی خواب ریخت. نگار به محض خوردن غذا خوابش برد. بعد عاشق گلناز آمد و او را توی پلاستی پیچید ، و روی شانه هایش انداخت و به سوی جنگلهای دور دست رهسپار شد. وقتی به جنگل رسید پلاس را باز کرد و می خواست سر دختر را ببرد که با دیدن زیبایی چهرهٔ خواب آلود او کمی فکر کرد و گفت:

« چرا باید این دختر بی گناه را بکشم ؟ او را همینجا می گذارم و می روم. مطمئناً گرگ یا حیوان وحشی دیگری می آید و او را می خورد.»

نگاررا روی زمین گذاشت و پلاس را رویش کشید. بعد خرگوشی شکار کرد، خون آن را به پیراهن نگار مالید و با خود برد. در راه بازگشتش به شهر نزد گلناز رفت ، پیراهن خون آلود را به او داد و گفت دستور او را عملی کرده است.

اکنون گلناز را به حال خود رها می کنیم که می پندارد زیباترین زن دنیا است و به سراغ نگار می رویم.

***

نگار سه روز و سه شب در خواب بود. سر انجام در پایان روز سوّم بیدار شد و خود را در میان جنگلی انبوه و تیره یافت. نگار فوراً فهمید که نامادری اش به خاطر حسادت به زیبایی او این کار را کرده است.

دختر مدتها گریست و اشکهای زیادی ریخت. اما اشک درمان درد او نبود. کمی آرام شد ، اشکهای خود را پاک کرد ، آهی کشید، به سرنوشت خود لعنت فرستاد و در جنگل انبوه به راه افتاد. رفت و رفت تا به

کوه بسیار بلندی رسید. به اطراف نگاهی کرد و خانه ای را در پای کوه دید. دخترک گرسنه و خسته بود، فکر کرد:

« فقط دیو می تواند در چنین جای پرت و دور افتاده ای زندگی کند. من وارد آن خانه می شوم. اگر دیوها هم مرا بخورند هیچ مهم نیست ، اقلاً از این همه رنج و عذاب خلاص می شوم.»

نگار به سوی خانه رفت. ناگهان سگ بزرگ و ترسناکی را به درگاه خانه دید. دخترک خیلی ترسید ، اما سگ به او کاری نداشت ، به او نزدیک شد و خودش را به نرمی به پایش مالید. دخترک آه آرامش بخشی کشید و وارد خانه شد. او به تمام اتاقها سر کشید و مقدار زیادی برنج ، گوشت و روغن دید. اما در هیچیک از اتاقها کسی نبود. نگار فکر کرد و فکر کرد ، بعد آستینهایش را بالا زد و شروع به کار کرد. اتاقها را جارو کشید و تمیز کرد. بعد ، در دیگ بزرگی پلو درست کرد ، تا می توانست از آن خورد و بقیه را روی آتش ملایمی ، گرم نگه داشت.

خورشید پشت کوهها رفت و شب فرا رسید. دخترک ناگهان صدای سُم اسبهایی را شنید. در گوشه ای پنهان شد و منتظر ماند. لحظه ای بعد ، هفت پهلوان ، هر یک مانند رستم زال ، وارد خانه شدند. پهلوانان آدمهای خوبی بودند و مردم آنها را به نام هفت برادر می شناختند. از ظلم و بی دادگری سلطان به دامنۀ کوه بیستون پناه برده بودند ، قلۀ این کوه همیشه پوشیده از برف بود. برادران نگاهی به اطراف انداختند. دیدند که اتاقها همه تمیز و مرتب است و پلو حاضر و آماده روی آتش ملایمی بخار می کند. با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. چه علتی می توانست داشته باشد ؟ از ترس سگ خشنِ آنها ، حتی پرنده هم جرأت نمی کرد ، وارد خانه شود.

پس از اینکه هفت برادر پلو را خوردند ، برادر بزرگتر گفت:

« تا فردا صبر می کنیم آنچه را که باید ببینیم ، خواهیم دید.»

تمام شب را نخوابیدند و صبح بیرون رفتند. به محض اینکه آنها رفتند نگار از مخفی گاه بیرون آمد ، رختخوابها را مرتب کرد ، اتاقها را جارو زد و یک دیگ بزرگ پلو پخت. کمی از آن را خودش خورد و بقیه را روی آتش ملایمی گرم نگهداشت. غروب آن روز هفت برادر به خانه آمدند. مانند روز قبل دیدند که اتاقها همه جارو شده و پلو روی آتش ملایمی آماده است.

روز سوم هم به همین نحو گذشت.

برادر بزرگتر گفت:

« برادران ، کسی در این خانه زندگی می کند. وقتی که ما بیرون می رویم او کارهای خانه را انجام می-دهد و برای ما غذا درست می کند و وقتی برمی گردیم مخفی می شود.»

برادران با صدای بلند گفتند :

« دوست عزیز ! خود را به ما نشان بده. اگر پیرمرد هستی ، پدر ما خواهی بود. اگر جوانی ، برادر ما، اگر پیرزنی ، مادر ما و اگر دختری ، خواهر ما خواهی بود.»

نگار وقتی این سخنان را شنید از مخفی گاه خود بیرون آمد. پیش برادران رفت و داستان زندگی اش را تعریف کرد.

برادران فریاد زدند: « خدا تو را برای ما فرستاد. ما خواهری نداشتیم. حالا تو خواهر ما هستی. ما از تو محافظت و مواظبت خواهیم کرد. اگر شانه ای خسته شود تو را بر شانۀ دیگر خواهیم نشاند.»

نگار خوشحال شد و از شادی صورتش گل انداخت و قلبش مانند گل شکفت. از آن روز به بعد هر روز برادران به گشت و گذار می رفتند و خواهر در خانه می ماند ، اتاقها را مرتب می کرد و غذا می پخت.

اکنون نگار را که شاد و خوشحال با برادرانش زندگی می کند به حال خود می گداریم و به سراغ خواجه ابوطالب و زن حسود او ، گلناز می رویم.

خواجه ابوطالب دخترش نگار را خیلی دوست داشت. وقتی از سفر برگشت اولین چیزی که از گلناز پرسید این بود:

« نگارم کجاست ؟ »

گلناز خود را به گریه زد و در میان هق هق گریه گفت:

« دختر ما برای گردش به باغ هندوانه رفته بود و در آنجا اتفاق وحشتناکی افتاد. گرگی به او حمله کرد و او را خورد. ببین این هم پیراهن خون آلود او است.»

خواجه ابوطالب به تلخی گریست. مدتها می نالید و به سر خود می کوفت.

تمام تاجرهای شهر جمع شدند و کوشیدند به او دلداری بدهند: « خواجه ابوطالب ! هیچ مرثیه و التماسی دخترت را برنخواهد گرداند.» اما او نتوانست نگار زیبا را فراموش کند. از روزی که تاجر از مرگ وحشتناک دخترش با خبر شد هر شب او را در خواب می دید. اما زن خواجه ابوطالب ، گلناز مغرور ، که گمان می کرد دیگر هیچکسی در دنیا به زیبایی او وجود ندارد ، خوشحالتر از قبل بود و می خندید. او تمام روز را جلوِ آینۀ سحرآمیزش می نشست و با خود ور می رفت.

روزی گلناز جلوِ آینه زیبایی خود را تحسین می کرد. از آینه پرسید:

« می خواهم بدانم آیا در جهان کسی زیباتر از من وجود دارد ؟ »

آینه پاسخ داد:

« بله، وجود دارد.»

گلناز با عصبانیت و خشم پرسید:

« کی ؟ »

آینه پاسخ داد:

« خواهر هفت برادر که زیر کوه بیستون زندگی می کند ! »

گلناز از خشم داشت دیوانه میشد. او تمام خدمتکارانش را فراخواند وگفت:

« در زیر کوه بیستون خواهر هفت برادر زندگی می کند. چه کسی حاضر است برود و او را بکشد ؟ »

هیچ یک از خدمتکاران داوطلب رفتن و کشتن خواهر هفت برادر نبودند. سرخدمتکار تعظیم کرد و گفت:

« خانم به من دو خدمتکار بدهید تا بروم و او را بکشم.»

گلناز گفت:

« برو، اگر موفق شوی پاداش خوبی به تو می دهم.»

سرخدمتکار همراه دو خدمتکار دیگر راهیِ کوه بیستون شد. آنها روزهای متوالی راه رفتند و سرانجام به آن کوه رسیدند. آنقدر بلند که اگر به قلهٔ آن صعود کنی و دستهایت را دراز کنی انگار می توانی ستاره ها را بگیری. آنها به در خانهٔ هفت برادر رسیدند امّا سگ نمی گذاشت وارد خانه شوند. مدت زیادی دور خانه گشتند تا به درویشی برخورد کردند.

سرخدمتکار خوشحال شد و پرسید:

« درویش عزیز، چه کسی در آن خانه زندگی می کند ؟ »

درویش پاسخ داد:

« هفت برادر و یک خواهر»

« آیا می توان وارد آن خانه شد ؟ »

درویش پاسخ داد:

« نه تنها تو، بلکه دیو و اژدها نیز نمی توانند وارد آن خانه شوند ، چون سگ آنها را تکه پاره خواهد کرد.»

سپس سرخدمتکار پرسید:

« اسم خواهر آن هفت برادر چیست ؟ »

درویش پاسخ داد:

« نام آن دختر، نگارِ زیبا است.»

سرخدمتکار مدت زیادی در جستجوی راه ورود به خانه در آن اطراف پرسه زد اما سگ به وی اجازهٔ نزدیک شدن به در را هم نداد.

سرخدمتکار پس از ناامیدی کامل به خانه برگشت و هر آنچه را که از درویش شنیده بود به زن اربابش گفت.

گلناز پس از شنیدن ماجرا سفر از سرخدمتکار ، به سرعت حدس زد که خواهر هفت برادر کسی جز نادختریش – نگار- نیست. پس هم از دست عاشق خود که خواسته اش را اجرا نکرده بود و هم از دست سرخدمتکار که خبر نفوذ ناپذیر بودن خانۀ نگار را آورده بود ، عصبانی شد. او در حالی که موی سر خدمتکار را گرفته بود فریاد زد:

« قسم می خورم که اگر فکری برای کشتن آن دختر نکنی من خودم تو را قطعه قطعه خواهم کرد.»

خدمتکار وحشت زده گفت:

« زندگیِ بانو دراز باد ! من پیرزن جادوگری می شناسم که در اینگونه کارها مهارت دارد. شاید او بتواند این دختر را بکشد.»

گلناز پایش را به زمین کوبید و دستور داد:

« به سرعت برو و این پیرزن جادوگر را نزد من بیاور! »

سر خدمتکار با عجله بیرون رفت و بلافاصله با پیرزن جادوگر برگشت.

گلناز دستور داد پیرزن نزدیکتر بیاید و گفت:

« زیر کوه بیستون خواهر هفت برادر زندگی می کند. اگر او را بکشی ، طلای زیادی به تو خواهم داد.»

جادوگر گفت:

« اول به من بگو که این دخترک چه کار بدی کرده است ، بعد من او را پیدا می کنم و می کشم.»

گلناز گریه کنان پاسخ داد:

« او زیباتر از من است. میل دارم هیچ کسی در دنیا به زیبایی من نباشد. او را بکش. هرچه بخواهی به تو می دهم.»

پیرزن جادوگر که خیلی طمعکار بود و هیچ لذتی را بیشتر از ریختن خون و ایجاد دردسر برای دیگران نمی دانست گفت:

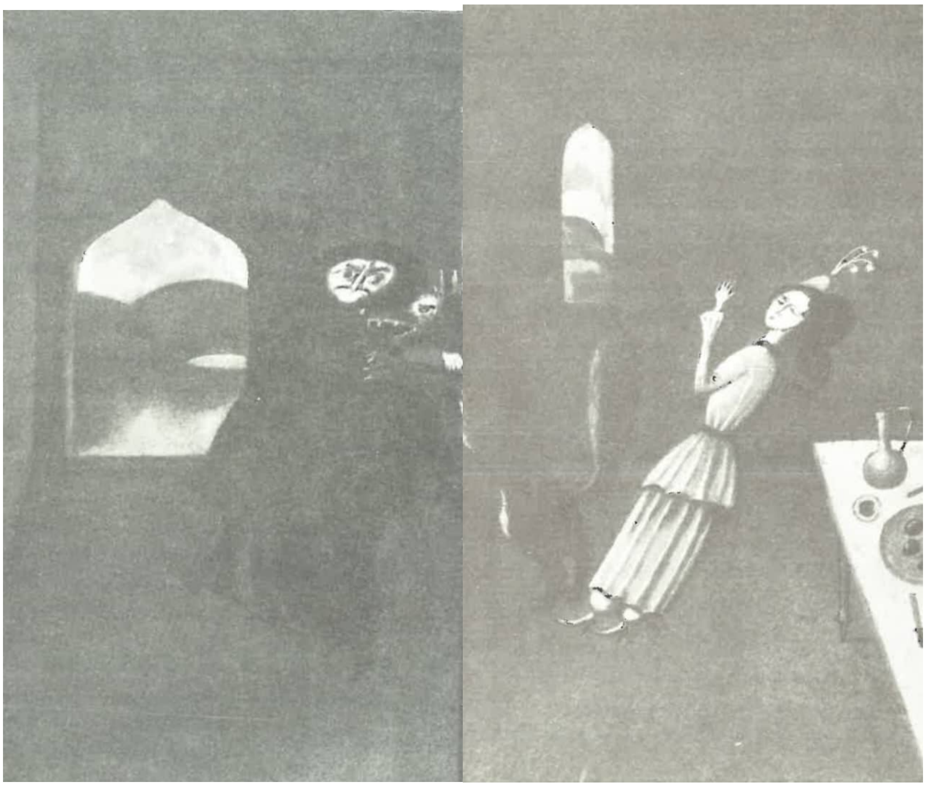

« بسیارخوب ، من می روم و دخترک را می کشم.»
دامن گشادش را بالا زد و راهی کوه بیستون شد.

***

روز و شب راه رفت تا به کوه بیستون رسید. پیرزن به خانۀ هفت برادر رسید و می خواست در بزند اما سگ به او اجازه نداد و با صدای بلند پارس کرد. پارسِ سگ نگارِ زیبا را از خانه بیرون آورد. وقتی پیرزن جادوگر را دید فکر کرد:

« برادران خانه نیستند و من در خانه تنها هستم. از او دعوت می کنم که وارد شود تا کمی حرف بزنیم. »

بهرحال به محض اینکه دخترک دست پیرزن جادوگر را گرفت که به خانه ببرد سگ ناله کنان خود را به پاهای نگار می مالید و مانع می شد که وارد خانه شوند. اما دخترک توجهی نکرد، سگ را کنار زد و با پیرزن وارد خانه شد.

آنها کنار هم نشستند و پیرزن جادوگر قصهٔ قشنگی برای دخترک گفت. بعد به او یک سیب داد و گفت:

« خانم زیب ا! این سیب بهشتی است میل کنید. »

وقتی نگار سیب را از دست پیرزن گرفت و خواست بخورد سگ ، از روی ترحم خود را به پاهای او مالید ، امّا دخترک توجهی به آن نکرد و به محض اینکه گاز کوچکی به سیب زد ، افتاد و مرد. در همین لحظه سگ جستی زد و پیرزن را تکه تکه کرد و در آستانهٔ در نشست ، ناله می کرد و منتظر بود تا برادران بیایند.

غروب وقتی هوا تاریک شد برادران به خانه برگشتند ، دیدند که سگ برای دیدار آنها جلو نیامد بلکه بی حرکت بر آستانهٔ در نشسته است و با ناراحتی ناله می کرد. برادران نگران شدند. برادر بزرگتر گفت:

« آیا اتفاق بدی برای خواهرمان افتاده است ؟ »

بسرعت به سوی خانه دویدند ، دیدند که خواهرشان روی کف اتاق افتاده است و نفس نمی کشد. سیبی توی چنگش بود و کنار او جسد پاره پارهٔ یک پیرزن ناشناس. فوراً دریافتند که این پیرزن باید خواهرشان را کشته باشد و برای همین سگ او را قطعه قطعه کرده است.

آنها سیب را از دست خواهر عزیزشان گرفتند و به سگ دادن. اما سگ سیب را نخورد. بعد آنها سیب را به طرف یک حیوان وحشی پرت کردند. حیوان وحشی به محض خوردن سیب مرد. پس مطمئن شدند که سیب سمی بوده است.

برادران جسد پیرزن جادوگر را به چالهٔ تعفن آمیزی که لاشهٔ حیوانات و اشیاء کثیف در آن بود، انداختند. در قلهٔ کوه بیستون از سنگهای قیمتی آرامگاهی برپا کردند. جسد خواهر را به دقت در یک تابوت کهربایی رنگ گذاشتند و در آرامگاه قرار دادند. آنها هر روز به قلهٔ کوه صعود می کردند ، پرده از روی صورت نگار زیبا بر می داشتند. مدتها به او خیره می شدند ، سخت می گریستند و بعداً آرامگاه را ترک می کردند. اکنون هفت برادر را که دارند در سوگ خواهر عزیزشان زاری می کنند ترک می کنیم و به سراغ گلناز می رویم.

***

گلناز مدتی در انتظار پیرزن جادوگر بود. امّا پیرزن برنگشت. حوصلۀ این زن خودخواه و احمق سر رفت. زیباترین لباسش را پوشید، خود را آراست و از آینۀ سحرآمیز پرسید:

« می خواهم بدانم آیا در جهان کسی هست که زیباتر از من باشد ؟ »

آینه پاسخ داد:

« نه. »

گلناز فهمید که پیرزن جادوگر نگار را کشته است. خیلی خوشحال شد. شاد و سرمست پیش شوهرش خواجه ابوطالب رفت و با لبخند هوس انگیزی پرسید:

« ای شوهر! آیا در تمام دنیا کسی هست که زیباتر از من باشد ؟ »

خواجه ابوطالب پاسخ داد:

« نه. همسرم هیچکس نمی تواند زیباتر از تو باشد. کاش مغز تو، زیبایی چهره ات را داشت ! حیف که مغز کوچکی داری. »

گلناز خنده ای سر داد و گفت:

« مغز، مغز...مغز چیه ؟ آیا تمام ناتوانیِ من فقط به خاطر کمی مغز است ! مرد احمق ! اگر دوباره چنین حرفی به من بزنی چشمهایت را در می آورم. »

خواجه ابوطالب گفت:

« شوخی می کردم. »

و سرش را در میان دو دست گرفت و نالید:

« آه... دخترم نگار ! تو به همان اندازه که زیبا بودی ، باهوش هم بودی. آه ...نگار...نگار. »

خواجه ابوطالب را در حال گریستن برای دخترش و گلناز بیرحم را سرگرم لذت بردن از زیبایی اش رها می کنیم و از چوپان مراد صحبت می کنیم.

***

چوپان مراد باور نمی کرد که نگار را گرگ خورده باشد. فکر می کرد:

« باعث مرگ او نامادریش گلناز است. »

اما مراد نمی توانست این سوءظن خود را به خواجه ابوطالب بگوید برای اینکه ابوطالب تاجری بود که مانند پادشاه زندگی می کرد و او یک چوپان ساده و فقیر بود. بنابراین تاجر هرگز به حرف مراد گوش نمی داد و حتماً او را از خانه اش بیرون می کرد.

روزها ، هفته ها ، ماهها و سالها گذشت تا روزی چوپان فهمید که گلناز به عاشق خود دستور داده تا نگار را به جنگلی دور دست ببرد و بکشد. او منتظر شد تا شب فرا رسید. چوبدستی خود را که سر آن سه من وزن داشت ، برداشت و راهی خانۀ آن مرد شد. از عاشق گلناز پرسید:

نگار را کجا کشتی؟

آن مرد پاسخ داد:

« من نگار را نکشتم. او را گرگ خورد. »

بعد چوپان چوبدستی خود را بلند کرد و گفت:

« به خدا قسم می خورم اگر فوراً تمام حقایق را برایم نگویی ، با این چماق چنان بر سرت می کوبم که مغزت مانند دانه های خشخاش به اطراف پخش شود. »

عاشق گلناز دستهایش را بالا برد و با ترس التماس کرد:

« آن چماق را پایین بیاور تا همۀ ماجرا را برایت بگویم. »

مراد چوبدستی چوپانیش را پایین آورد و گفت:

« حرف بزن. »

« گوش بده چوپان ! گلناز خانم به نگار دارویی خوراند و او را بیهوش کرد و به من دستور داد او را به جنگل ببرم و سرش را بُبرم. اما من دلم به حال او سوخت و او را در حالی که خواب بود در جنگل رها کردم و نمی دانم پس از آن چه اتفاقی برایش افتاده است. »

مراد سرمست از شنیدن آنکه محبوبش در آن شب شوم کشته نشده است به جایگاه چوپانان رفت و به دوستانش گفت:

« من به سفری طولانی می روم. تا بازگشتم از گلّهٔ من مواظبت کنید و یک لحظه گوسفندانم را ترک نکنید. »

مراد پس از گفتن این سخنان جستجوی خود را آغاز کرد. او پای پیاده شهرها و سرزمین ها را طی کرد و هر که را می دید سراغ نگار را از او می گرفت. مدتهای طولانی رفت و رفت و رفت و کسی را که از نگارِ زیبا خبری داشته باشد نیافت. سرانجام در غاری تنگ و تاریک پیرمرد ریش سفیدی را دید و سرگذشت غم انگیز خود را برای او تعریف کرد. پیرمرد وقتی سرگذشت چوپان را شنید گفت:

« جوان ! خورشید همه جای زمین را می گردد و همه جای جهان را روشن می کند و تنها او می تواند از محل زندگی نگار تو را با خبر سازد. »

« امّا من چگونه می توانم از خورشید چنان سوالی بکنم. او در آسمان است و من در زمین ؟ »

« خورشید روزها در گردش است و شب هنگام به خانه اش بر می گردد. به سوی خانهٔ او برو. »

« اما خانهٔ خورشید کجاست ؟ »

پیرمرد ریش سفید پاسخ داد:

« خانهٔ خورشید پشت کوههای قفقاز در باغ گلستان ارم است. به آنجا برو و بگو: ای پادشاهِ همهٔ زیباییها ، خورشید بزرگ ! من با یک آرزو و تمنّا نزد تو آمده ام. و او پاسخ تو را خواهد داد. »

چوپان از پیرمرد تشکر کرد و به راه افتاد تا باغ خورشید را بیابد. یک ماهو دو ماه و سه ماه راه رفت تا به کوههای قفقاز رسید. مراد به قلهٔ بلندترین کوه صعود کرد و لحظه ای از شگفتی مات و مبهوت شد: درختان زیبای حیرت انگیزی در باغ سر بر افراشته بودند و شاخه گسترده بودند. گلهای رنگارنگ و زیبا ، با رایهٔ دلنشینشان هوا را عطر آگین کرده بودند ، و چکاوکها آوازهای شورانگیز می خواندند. اینجا بهشت بود و همه چیز با زیباییِ خیره کننده ای می درخشید.

چوپان فریاد زد:

« ای خورشید بزرگ ! ای پادشاه زیباییها ! من با امید و تقاضایی به نزدت آمده ام. »

در همان لحظه آسمان با نور خیره کننده ای درخشان شد و خورشید از پشتِ تپهٔ زرین گفت:

« ای چوپان ! تقاضای تو از من چیست ؟ »

« ای خورشید زیبا ! هفت سال است از محبوبم نگار خبری ندارم. التماس می کنم به من بگو او کجاست ؟ »

خورشید پاسخ داد:

« من نمی دانم او کجاست. شاید ماه بتواند به تو کمک کند. »

« اما من چگونه می توانم ماه را پیدا کنم. »

« تو هفت روز و هفت شب از میان باغ پیاده برو، آنگاه به تپّه ای نقره ای رنگ می رسی به نوک آن تپه برو و همانطور که مرا صدا زدی او را هم صدا بزن و از او بپرس معشوقت کجاست. فراموش نکن که ماه وزیر خوبان است.»

چوپان از خورشید سپاسگذاری کرد و راهی را که گفته بود در پیش گرفت. روزها و روزها راه رفت تا سرانجام به تپۀ نقره ای رسید. به قلۀ آن صعود کرد و فریاد زد:

« ای وزیرِ خوبان ! ماهِ زیبا ! با امید و تقاضایی نزد تو آمده ام.»

ماه فوراً از میان ابرهای سیاه بیرون آمد و گفت:

« ای چوپان ! تقاضای تو چیست ؟ »

« ای ماه زیبا ! هفت سال است که نگارِ محبوبم ناپدید است. استدعا می کنم به من بگویید کجا می توانم او را پیدا کنم. »

« ای چوپان ، من نمی دانم نگار کجاست. باد در سراسر جهان گردش می کند ، شاید او بتواند به تو کمک کند. »

مراد پرسید:

« اما کجا می توانم باد را پیدا کنم ؟ »

« سه روز و سه شب در این باغ پیش برو تا به کوهی بزرگ برسی. به قلۀ کوه صعود کن و همانطور که مرا صدا زدی باد را صدا بزن و بعد از او بپرس که کجا معشوقت را پیدا کنی. فراموش نکن که باد پهلوانِ پهلوانان است. »

چوپان پس از تشکر رهسپار دیدارِ باد شد. سه روز و سه شب راه رفت تا سرانجام به کوهی رسید. از کوه بالا رفت و با صدای بلند گفت:

« ای پهلوانِ پهلوانان ! باد نیرومند ! با امید و تقاضایی نزد تو آمده ام ! »

و ناگهان تندباد دهشتناکی وزیدن گرفت و همه چیز به لرزه در آمد. باد پرسید:

« آی چوپان ! تقاضای تو چیست ؟ »

« ای باد جسور! هفت سال است که نگارِ محبوبم ناپدید شده است. استدعا می کنم به من بگویید کجا می توانم او را پیدا کنم.»

باد پاسخ داد:

« معشوق تو در تابوتی کهربایی و در آرامگاهی مرمرین بر فرازِ کوه بیستون برای همیشه ارمیده است. »

مراد از باد تشکر کرد و راه کوه بیستون را در پیش گرفت. اینکه راه کوتاه بود یا دراز کسی نمی داند. آنقدر رفت و رفت تا سرانجام به درهٔ تاریکی رسید. ناگهان توفان توفید ، رعد غُرید و برق درخشید. زمین لرزید و در تاریکی چهرهٔ هفت دیو غول پیکر پدیدار شد. وقتی چشم آنها به چوپان افتاد از همه طرف به او حمله کردند. امّا مراد کنترل خود را از دست نداد. چوبدستی خود را بلند کرد ، دور سر چرخاند و با یک ضربه سه دیو را چنان بر زمین انداخت که گویا هرگز زنده نبوده اند. چهار دیو دیگر که وضع را وخیم دیدند فرار را بر قرار ترجیح دادند.

مراد آنها را دنبال کرد. دُمِ یکی از آنها را گرفت ، پرید و سوارش شد.

دیو در حالی که اشک می ریخت التماس کنان گفت:

« ای پهلوان ، مرابِبخش ، از مرگ من بگذر. هرکاری بگویی برایت انجام می دهم. »

مراد گفت:

« مرا به قلهٔ کوه بیستون، به آرامگاه مرمرین ببر. آنجا تو را رها خواهم کرد و می توانی پیش بچه هایت برگردی. »

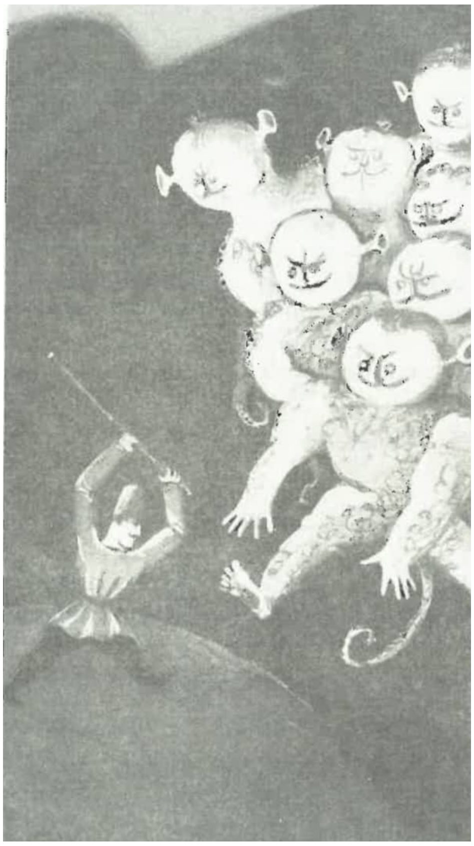

دیو فوراً به آسمان پرواز کرد. سفر هفت ساله را در هفت روز به پایان رساند. و چوپان را به قلۀ کوه بیستون ، به آرامگاه مرمرین برد.

مراد گفت:

« اکنون آزادی. »

دیو به هوا برخاست و ناپدید شد. چوپان وارد آرامگاه شد. به طرف تابوت رفت. روبند را کنار زد و نگارِ زیبا را دید. او با چشمهای بسته و دهان چفت شده دراز کشیده بود. دستهایش سرد بودند. دیگر خونی در رگهایش جریان نداشت.

مراد با ناامیدی بر سر می کوفت و با صدای بلند می گریست. دلش می خواست خود را بکشد و برای همیشه کنار معشوقش بیارامد. اما در همین لحظه هفت برادر سر رسیدند. آنها از دیدنِ جوانی که سخت گریه می کرد و می خواست خود را بکشد تعجب کردند. پس از آنکه کمی او را آرام کردند، برادر بزرگتر پرسید:

« تو کیستی؟ »

چوپان همهٔ ماجرا را برای هفت برادر تعریف کرد و بعد پرسید:

« چند سال از مرگ نگارِ زیبا می گذرد ؟ »

برادر بزرگتر پاسخ داد:

« تا به امروز، سه سال. امّا مرگ او برای ما معمّایی است. با اینکه او مرده است امّا به نظر می رسد در خواب عمیقی فرو رفته باشد. »

چوپان فریاد زد:

« من باید این معمّا را حل کنم. »

برادران گفتند:

« این کار از تو بر نمی آید. اینجا بمان و با ما زندگی کن و هشت برادر خواهیم شد. »

« هفت سال منتظر من باشید اگر برگشتم که برگشتم ، اگر برنگشتم بدانید که مرده ام. »

صبح روز بعد ، پس از خداحافظی با برادران ، به راه افتاد. پیش از هر چیز یک بار دیگر از کوه بیستون بالا رفت و وارد آرامگاه مرمرین شد. روبند را کنار زد و در حالی که سخت گریه می کرد ، خطاب به معشوقش گفت:

« نگارِ زیبا به محض اینکه معمای تو را حل کردم برمی گردم تا برای همیشه پیش تو باشم ! »

چوپان به آرامی روبند را روی صورت او کشید ، از آرامگاه بیرون رفت و راهی درهٔ تاریک دیوهای غول پیکر شد. به ابتدای درّه رسید ، دید همان دیوی که او را به قلهٔ کوه بیستون برد به دیدارش می آید.

دیو پرسید:

« سلام بر تو، ای پهلوان کجا می روی ؟ »

مراد گفت:

« خواهش می کنم مرا به کوهستان قفقاز، به قلهٔ آن کوه عظیم که مأوای باد است ، ببر. »

دیو گفت:

« برو پُشتم سوار شو. »

چوپان به نرمی پرید و سوارش شد. دیو به آسمان پرواز کرد و او را به کوه باد برد. بعد دوباره به آسمان پرواز کرد و توی ابرها ناپدید شد.

مراد به نوک کوه رفت و با صدای بلند فریاد زد:

« ای پهلوانِ پهلوانان ، بادِ نیرومند، به صدای من جواب بده ، تقاضایی دارم. »

و ناگهان صدای رعب انگیزی به گوش رسید و تمام اطراف لرزید. باد پرسید:

« چوپان ! تقاضای تو چیست؟ »

« نگارِ محبوبم سه سال است که در تابوت کهربایی رنگ آرمیده است. هنوز نمرده ، امّا به خواب عمیقی فرو رفته است. این معمّا را برای من حل کن. »

« ای چوپان این معمایی است که من نمی توانم حل کنم. شاید ماه بتواند. »

باد به کمک چوپان آمد و یک گاو نر را صدا زد و گفت:

« چوپان را به تپهٔ نقره ای ، جایی که ماه زندگی می کند ببر. »

مراد سوار گاو شد و گاو به آسمان پرواز کرد و شتابان به سوی تپهٔ نقره ای تاخت. چوپان به قلّهٔ تپّه صعود کرد و با صدای بلند گفت:

« ای وزیر خوبان ! ماهِ زیبا ، به صدای من جواب بده. تقاضایی دارم. »

مهتاب بیرون آمد و گفت:

« تقاضای تو چیست ؟ »

« نگارِ محبوبم سه سال است که در تابوت کهربایی رنگ آرمیده است. هنوز نمرده ، امّا به خواب عمیقی فرو رفته است. این معمّا را برای من حل کن. »

« ای چوپان ! این معمایی است که من نمی توانم حل کنم. شاید خورشید بتواند.»

چوپان با ناامیدی در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود روانه باغ طلایی خورشید شد. در سر راهش به شیری برخورد کرد. شیر از او پرسید:

« ای چوپان ! چرا گریه می کنی ؟ »

« نگارِ محبوبم سه سال است که در تابوت کهربایی رنگ آرمیده است. هنوز نمرده ، امّا به خواب عمیقی فرو رفته است. دارم سعی می کنم این معما را حل کنم. »

شیر با شنیدن این حرف پرسید:

« و حالا کجا داری می روی ؟ »

مراد پاسخ داد:

« نزد خورشید »

دل شیر به رحم آمد و گفت:

« بیا بر پشت من بنشین ! تو را به باغ طلایی خورشید خواهم برد. »

چوپان به پشت شیر نشست. شیر به آسمان پرواز کرد و او را به تپهٔ طلایی برد.

مراد به قلّهٔ تپّهٔ طلایی رفت و با صدای بلند گفت:

« ای پادشاهِ خوبان، خورشید بزرگ ! به صدای من جواب بده. تقاضایی دارم. »

خورشید به سوی او آمد و گفت:

« چوپان ! تقاضای تو چیست ؟ »

« نگارِ محبوبم سه سال است که در تابوت کهربایی رنگ آرمیده است. هنوز نمرده ، امّا به خواب عمیقی فرو رفته است. این معما را برای من حل کنید ! »

خورشید گفت:

« ای چوپان ! معشوقهٔ تو در طول زندگی خود به آرزوی دلش نرسیده است. او دوست دارد زندگی کند. عشق بورزد و مورد علاقه باشد. به همین دلیل است که هنوز نمرده است و به خواب عمیقی فرو رفته. »

مراد در میان هق هق گریه گفت:

« آه، ای خردمندتر از همهٔ خردمندان ، خورشیدِ زیبا ، نگار مرا دوباره زنده کن. به معشوقم زندگی دوباره بده. »

خورشید دلش به حال چوپان سوخت و گفت:

« ای چوپان بینوا ! غمگین مباش ! پیش نگارت بازگرد، سعادت و نیک بختی در انتظار تو است. »

مراد خورشید را ترک گفت و راهیِ سفر به کوه بیستون شد. چهل روز و چهل شب راه رفت. تا به درّهٔ باریک رسید و دیوش را صدا زد.

دیو آمد و گفت:

« سلام بر تو ای پهلوان ! چه فرمایشی داری ؟ »

چوپان درخواست کرد:

« مرا به کوه بیستون ، به آرامگاهِ مرمرین ببر.»

دیو گفت:

« بر پشت من سوار شو. »

چوپان بر پشت دیو سوار شد ، دیو به آسمان پرواز کرد، رفت و رفت تا به آرامگاه مرمرین رسید.

چوپان از دیو تشکر کرد و گفت:

« سه بار به من کمک کردی ، بیا برادر هم باشم. »

چوپان و دیو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد از یکدیگر جدا شدند. مراد وارد آرامگاه شد و روبند را از روی صورت نگارِ زیبا برداشت. درست در همان لحظه در بلندترین نقطهٔ کوه بیستون آفتاب طلوع کرد. خورشید پرتو درخشانی را از میان سنگهای آرامگاه عبور داد و روی صورت نگار زیبا انداخت. دخترک اخم کرد، عطسه ای کرد ، چشمهایش را باز کرد ، در تابوت نشست و با تعجب گفت:

« چقدر زیاد خوابیدم ! برادرانم الان خواهند آمد ، باید شام حاضر کنم. »

نگار همینکه از تابوت برخاست چوپان را دید و با شگفتی پرسید:

« امّا شما چطور به اینجا آمدید ؟ »

بعد مُراد آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود ، باز گفت.

نگار وقتی تمام حرفهای مراد را شنید گفت:

« ای جوان شجاع ! تو عشق خود را نسبت به من ثابت کردی. من هم تو را دوست می دارم. می خواهم همسر تو باشم. »

در همان لحظه هفت برادران وارد غار شدند. وقتی دیدند که نگار زنده است خوشحالیشان حد و مرزی نداشت.

نگار یک یک برادران را بوسید و گفت:

« این جوان شریف زندگی دوباره به من داد. »

برادران چوپان را در آغوش گرفتند و او را همراه نگار زیبا به خانه شان بردند. هفت روز هفت شب عروسی خواهرشان را با چوپان جشن گرفتند.

اکنون هفت برادر، نگار و همسرش مراد را در جشن عروسی رها می کنیم تا لذت برند و به سراغ گلناز جنایتکار می رویم.

***

گلناز مثل سابق تمام روز را مقابل آینهٔ سحرآمیز می نشست ، با خود ور می رفت و با آینه حرف می زد.

روزی گلناز که همچنان سرگرم تحسین زیبایی خود بود ، از آینه پرسید:

« دلم می خواهد بدانم آیا در دنیا کسی هست که زیباتر از من باشد ؟ »

آینه پاسخ داد:

« بله، چنین کسی هست. »

گلناز نزدیک بود از ناراحتی دق کند ، او حتی نپرسید که آن زن زیبا چه کسی است. فکر کرد:

« حتماً نگار است که زندگی دوباره پیدا کرده است. »

گلناز سر خدمتکار خود را فرا خواند و گفت:

« فوراً برو ، و ببین خواهر هفت برادر کجاست و چه می کند. »

سر خدمتکار وسایل سفر را آماده کرد و رهسپار شد. مدت درازی راه رفت و وقتی به کوه بیستون رسید بر فراز قلّه ، آرامگاهِ مرمرین را دید. سر خدمتکار از کوه بالا رفت تا به آرامگاه رسید. وقتی وارد آرامگاه شد، تابوتی را دید که روی آن با آب طلا نوشته بود:

« در اینجا دختر تاجر، نگار زیبا ، آرمیده است. »

هنوز خواندنش تمام نشده بود که درویشی وارد شد. سر خدمتکار پرسید: « درویش ! به من بگو چه کسی این آرامگاه را ساخت و قبر چه کسی در آن است ؟ »

درویش پاسخ داد:

« هفت برادر خواهرشان نگارِ زیبا را که دختر تاجری بود از دست دادند. آنها بودند که این آرامگاه را از سنگهای گرانبها برپا کردند، دخترک را در تابوتی کهربایی رنگ گذاشتند و روی آن نوشتند:

« در اینجا دختر تاجر، نگارِ زیبا آرمیده است. سه سال بعد نگار دوباره زنده شد، از تابوت بیرون آمد، آرامگاه را ترک کرد و به خانۀ هفت برادر رفت. »

سر خدمتکار وقتی دریافت که نگارِ زیبا زندگی دوباره پیدا کرده و به خانۀ هفت برادر برگشته است ، فوراً پیش خانمش ، گلناز، برگشت و آنچه را شنیده بود، باز گفت.

گلناز فوراً تمام جادوگران را فرا خواند و گفت:

« هر یک از شما بتواند نگارِ زیبا را بکشد من به اندازۀ وزنش به او پول خواهم داد.

چشمهای جادوگران از طمع درخشید و یکی از آنها پیشدستی کرد و گفت:

« من او را خواهم کشت. »

جادوگر لباس گدایی را پوشید، عصایی به دست گرفت و لنگ لنگان به سوی کوه بیستون رهسپار شد. وقتی به خانۀ هفت برادر رسید، آه و ناله سر داد و گفت:

« توی دنیای به این بزرگی من تنهای تنها هستم. به من کمک کنید، به من رحم کنید ! »

وقتی چشمِ نگارِ زیبا به او افتاد مشکوک شد. آن جادوگر پیری را به یاد آورد که بلایی به آن بزرگی بر سرش آورد. با خود گفت:

« خدایا ، این یکی از جادوگرانی است که بی شباهت به جادوگر اولی نیست. »

جادوگر وقتی این حرف را شنید عصایی را که در دست داشت بلند کرد تا بر سر نگارِ زیبا بکوبد ، امّا در همین لحظه برادران رسیدند و پیش از اینکه جادوگر بتواند کاری بکند او را تکه تکه کردند. پس از گذشتن از این خطر، نگارِ زیبا در کمال خوشبختی با همسر و هفت برادر به زندگی ادامه می داد.

روزی نگارِ زیبا به مراد و هفت برادرش گفت:

« خیلی دلم می خواهد پدرم را ببینم. بگذارید همه با هم به دیدار پدرم برویم و پس از آن دوباره به اینجا باز خواهیم گشت. »

برادران و مراد با اشتیاق پذیرفتند. یک تخت روان طلایی درست کردند ، نگار زیبا را در آن نشاندند ، اسبهایشان را زین کردند و راهیِ شهر شدند که خواجه ابوطالب تاجر در آن زندگی می کرد.

اکنون آنها را در راه تنها می گذاریم و به سراغ گلناز مغرور و احمق می رویم.

***

گلناز بی صبرانه در انتظار بازگشت جادوگر پیر بود. هر روز لباسهای زیبا می پوشید و خود را می آراست ، جلوِ آینهٔ سحرآمیز می نشست و پیوسته می پرسید:

« دلم می خواهد بدانم آیا در دنیا کسی زیباتر از من وجود دارد یا نه ؟ »

پاسخ همیشه یکسان بود:

« بله ، وجود دارد. »

گلنازِ بد طینت فکر می کرد:

« پس هنوز نگار زنده است. »

دیگر حوصله اش به تنگ آمد. یک بارِ دیگر جلوِ آینه رفت و پرسید:

« دلم می خواهد بدانم آیا در دنیا کسی زیباتر از من وجود دارد؟ »

و آینه باز هم پاسخ داد: « بله وجود دارد. »

گلناز به قدری ناراحت شد که آینه را به زمین انداخت و زیر پا خُردش کرد.

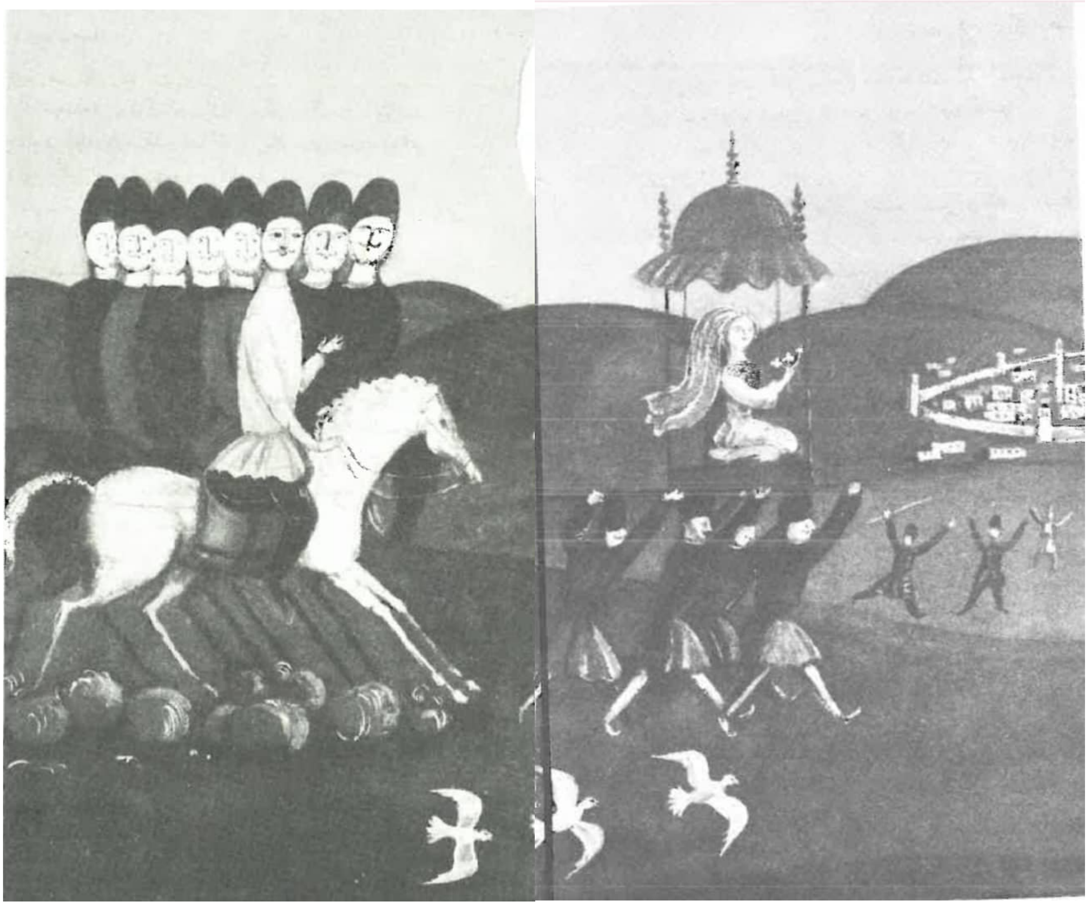

آینه در هم شکست ، اما هر تکهٔ آن می گفت :

« هست ،هست ،هست »

گلناز گوشهایش را گرفت و داشت با عجله از خانه بیرون می رفت که در آستانهٔ در با نگارِ زیبا سینه به سینه شد. نگار به همراه شوهرش و هفت برادر، داشت وارد خانهٔ پدر می شد. گلناز به محض اینکه چشمش به نگار افتاد جیغ کشید و بر زمین افتاد و مرد. در این لحظه خواجه ابوطالب سر رسید ، پس از سالها دختر عزیزش را دید ، او را در آغوش کشید و نوازشش کرد و هر دو بر گونه های هم بوسه زدند و اشک شوق و شادی از دیده ها جاری ساختند.

سرانجام نگار زیبا به پدرش گفت:

« اینها برادرانِ من و او همسر من است. »

خواجه ابوطالب آنها را هم بوسید. وقتی سرش را برگرداند، جسد زنش را دید.

نگار به پدرش گفت:

« برای او عزادار نشوید تنها همین زن پست فطرت بود که می بایست می مرد. »

گلناز را همان روز به خاک سپردند و روی قبرش نوشتند:

« می خواهم بدانم آیا کسی در دنیا هست که زیباتر از من باشد ؟ »

نگارِ زیبا ، برادرانش و مراد همهٔ ماجراهایی را که برایشان رخ داده بود ، برای خواجه ابوطالب بازگو کردند، و هر یک نفرینی بر گلنار نثار کردند.